

ک

مجموعه ن  
داستان  
چوک

مجموعه داستان چوک

گردآورنده: مهدی رضایی

گردآورنده: مهدی رضایی

عنوان و نام پدیدآور: چوک (۳) / [مجموعه داستان گروهی انجمن داستانی چوک]؛ گردآورنده  
مهدی رضایی؛ [برای] خانه داستان چوک.  
مشخصات نشر: تهران: انتشارات آفاپور، ۱۳۹۶.  
مشخصات ظاهری: ۱۹۲ ص.؛ ۵/۲۱×۵/۱۴ س.م.  
شابک: 978-964-7658-94-2  
وضعیت فهرست نویسی: فیبا  
یادداشت: عنوان دیگر: چوک.  
یادداشت: عنوان دیگر: مجموعه داستان چوک (۳).  
عنوان دیگر: چوک.  
عنوان دیگر: مجموعه داستان چوک (۳).  
موضوع: داستان‌های فارسی — قرن ۱۴ — مجموعه‌ها  
موضوع: Persian fiction — 20th century — Collections  
شناسه افزوده: رضایی، مهدی، ۱۳۶۲ —، گردآورنده  
شناسه افزوده: انجمن داستانی چوک  
شناسه افزوده: خانه داستان چوک  
رده بندی کنگره: PI R ۹۴۲۴ / ۵۸ ۶۹۳۱  
رده بندی دیویی: ۸۰۲۶/۳ فا۸  
شماره کتابشناسی ملی: ۴۸۳۵۵۵۲

---

چوک / مهدی رضایی

ویراستار: مریم نیازی

طرح جلد: شکوفه آزادواری

حروفچین و صفحه‌آرا و ناظر چاپ: محمدحسین رضایی

لیتوگرافی و چاپ: صحافی:

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

چاپ اول: ۱۳۹۶

بها: ۱۵۰۰۰ تومان

شابک: 978-964-7658-94-2

حق چاپ برای «خانه داستان چوک» محفوظ است.



به گمان من بزرگ‌ترین مسأله‌ی ادبیات مدرن فارسی، خوانده‌نشدن آن است. جدای از این‌که چه قدر آثار نوشته شده، خواندنی هستند و یا جامعه‌ی فارسی‌زبان چه نسبتی با ادبیات مدرن دارد، این‌که آثار مدرن ادبی خوانده نمی‌شوند به معنای زوال ادبیات است. بنابراین هر تلاشی که برای ورود آثار ادبی به چرخه‌ی زندگی روزمره‌ی مردم باشد، نفس تازه‌ای در جان ادبیات به شمار می‌رود. مجموعه فعالیت‌های گروه ادبی چوک در فضای مجازی و حقیقی از بهترین کارهایی است که در شرایط ادبیات امروز ایران می‌توان انجام داد. ماهیت ارزشمندی این کار در ایجاد شبکه‌ای از ارتباطات میان علاقه‌مندان بالقوه‌ی ادبیات است که به دلایل متنوع امکان شکل آن به صورت رسمی وجود ندارد و اتفاقاً وقتی رسمیت می‌یابد بنا به شرایط امروز ایران بیش‌تر تشریفاتی می‌شود و از عملکرد ذاتی خود باز می‌ماند. اما در این شکل طبیعی تأثیر کار واقعی و فراگیرتر است. به عبارت ساده‌تر، اثری که در چوک منتشر می‌شود با ضریبی قابل توجه و در طیف‌های متنوع خوانده می‌شود. این دست‌آورد کمی نیست و وقتی با تلاش ستایش‌برانگیز گردانندگان آن مستمر می‌شود، به آینده‌ای بهتر برای ادبیات مدرن فارسی امید می‌دهد.

**علیرضا محمودی ایرانمهر**

**نویسنده و منتقد ادبی**

## فهرست

- «سوز و ساز» / پونه شاهی / ۵  
«تسخیر» / پونه شاهی / ۱۱  
«رؤیای گمشده» / فاطمه خشنود / ۱۳  
«همسایه‌ی روبه‌رویی» / فاطمه قلندرزاده / ۲۱  
«بازی» / علیرضا همتی / ۲۵  
«دو مادر» / علیرضا همتی / ۳۳  
«رز سفید» / مهگل ولی‌پور / ۴۱  
«در مسیر تندباد» / پروین چوقادی / ۴۵  
«رویش» / مریم نوری‌زاد / ۴۹  
«درداییل» / ملیحه سادات خاتمی / ۵۹  
«یوف دور» / فرزانه کاوه / ۶۷  
«بایان مسیر زندگی» / مسعود شیخ‌الاسلامی / ۷۵  
«خاتون» / وحید صدر فضالائی / ۸۷  
«پشت دیوار آبی» / مریم کاظمی / ۹۵  
«صدای نفس‌های قاب عکس» / مریم کاظمی /

۱۰۳

خانون فرهنگی چوک



WWW.CHOUK.IR

خانه داستان چوک



WWW.KHANEHDASTAN.IR

«سوز و ساز»

پونه شاهی

با سوت قطار، مردمی که برای بدرقه‌ی مسافران‌شان آمده بودند، از قطار فاصله گرفتند. غول آهنی آرام آرام شروع به حرکت کرد و رفته رفته سرعت گرفت.

\*\*\*

۱۲ ساعت گذشته ولی هنوز در سرم قطاری در حرکت است که نه توقف دارد و نه به مقصد می‌رسد. از قرص‌های دیازپام هم کاری بر نیامده است. مثل سوزن‌بان مسؤل و دلسوزی چشمانم باز مانده است و نتوانسته‌ام تمام شب حتی برای لحظه‌ای بخواب بروم.

روی تخت دراز کشیده‌ام و حوصله‌ی بلند شدن را ندارم. ساعت ۶ صبح است و باید سحر ساعت ۵ صبح به مقصد رسیده باشد. غلتی می‌زنم

و باز صدای سوت قطار و دستی که از پنجره برای وداع تکان می خورد و صدای قار قار کلاغها بعد از رفتن قطار...

کلاغها... تمرکز به کلاغها معطوف می شود. سالیان سال است که در این ایستگاه حضور دارند. روی درخت های بلند ایستگاه سکونت داشته و بهتر از هر کسی از ساعت حرکت و توقف قطارها خبر دارند و بیشتر از هر کسی شاهد خداحافظی و یا رسیدن آدمها به هم هستند. صدای چرخ های قطار با صدای قار قار کلاغها همیشه برایم جدانشدنی بودند. سرم پر از صدا شده است؛ صدای رفتن، صدای چرخ های قطار و قار قار کلاغها. با خود می اندیشم کلاغها چرا نمی روند؟! ولی زنها همیشه می روند؟! در ذهن خود رفتن زنها را به دو دسته تقسیم می کنم: زنهایی که از شدت عشق می روند و زنهایی که از شدت نفرت می روند... و اینک سحر رفته بود...

تقصیر من نبود، تقصیر سحر هم نبود. شاید تقصیر ایستگاه قطار بود با آن جمعیت زیاد و بچه های ریز و درشتی که مدام جیغ می کشیدند و بالا و پایین می پریدند. یا گریه می کردند یا گرسنه می شدند و یا دستشویی داشتند. با آن لباس های رنگارنگ شان. اصلاً تقصیر پدر و مادرها بود که مدام بچه های شان را با خود می آوردند.

بعد از ۱۳ سال زندگی مشترک و رفت و آمدهای همسرم به پایتخت و به منزل پدری، این اولین باری بود که به گفته ی خودش برای همیشه رفته بود.

صدای سوت قطار مرا را به خود آورد. بلند می‌شوم و به طرف دستشویی می‌روم. به آینه‌ی دستشویی زل می‌زنم. در آینه یک قطار در حال حرکت، چند کلاغ در حال پرواز و صدای سوت قطار است و صدای قارقار کلاغ‌ها. دکتر سوار بر بال کلاغی به من نزدیک می‌شود و با صدای بلندی که از لابلا‌ی صدای چرخ‌های قطار به گوش می‌رسد، می‌گوید: «آقا ایراد از همسرتان است، نازاست. سحر پشت پنجره‌ی قطار گریه می‌کند و من التماس...»

فایده ندارد، سحر مصمم است. کلاغی قیل و قال کنان سرش را از آینه بیرون آورده و می‌گوید: «تقصیر دکتر است.» صدا می‌پیچد: «تقصیر دکتر است...» صدای چرخ‌های قطار، صدای گریه‌ی سحر و صدای دکتر لابلا‌ی قارقار کلاغ‌ها بهم می‌پیچد. مشتم را گره می‌کنم و محکم جلو حرکت قطار می‌ایستم. صدای ایستادن چرخ‌های قطار و ترمز شدید... کف دستشویی پر از تکه‌های خرد شده‌ی آینه است.

خم می‌شوم و به پایین نگاه می‌کنم. چند مرد از پایین به من زل زده‌اند. چقدر آشنایند. شبیه خودم با چشم‌هایی قرمز و پف کرده، ته ریش و رکابی سفید. قطره‌های خون روی تکه‌ها را می‌پوشاند و مردهای آشنای شبیه رکابی پوش، زیر قرمزی خون محو می‌شوند.

همه جا به قرمزی می‌زند. غروب از پنجره به اتاق خزیده است. اتاق تقریباً قرمز و نیمه تاریک شده است. روی تخت نشسته‌ام. به نظرم قرن‌ها گذشته است و من در تمام این قرن‌های درگذشته به بیرون زل زده‌ام. یک

دستم باند پیچی شده و مثل مرده‌ای بی حرکت روی شکمم افتاده است.  
دست دیگرم در پهلویم مثل کودکی خسته آرام گرفته است. شاعری در  
سرم شعر می‌خواند:

شب از سرم گذشته

بیا تو روشنم کن

ای صبح روشن من

بیا تو باورم کن...

سرم سوت می‌کشد، قطار هم سوت می‌کشد...

باز شاعر است که در سرم شعر می‌خواند:

حکم قصاص دادند

حقا تو داوری کن...

شعر لابلای صدای چرخ‌های قطار تکه تکه می‌شود...

از پنجره‌ی اتاق خواب به حیاط زل می‌زنم. به قطار پسر همسایه که  
در حیاط مجتمع دور ریل مدوری می‌چرخد. سر من هم می‌چرخد.  
پسربچه با دهان صدای قطار درمی‌آورد؛ هوهوهوچی ی چی ی هوهو هوهو  
چی ی چی ی... سر من هم صدای قطار درمی‌آورد؛ هوهوهو چی ی چی ی  
ی هوهوهو چی ی چی ی... صدای کلاغ‌ها بیشتر و بیشتر می‌شود و صدای  
سوت قطار و چرخ‌هایش هم شدت می‌گیرد؛ هوهو چی چی هوهو چی  
چی.



شاعر به دکتر می‌گوید: «تقصیر این پسر همسایه است.» با خودم بلند نجوا می‌کنم: پس تقصیر پسر همسایه است. حتماً وقتی من سرکار بوده‌ام هر روز؛ تمام روز تا غروب، جلو پنجره، در حیاط، با قطارش ریشه‌ی رفتن را در ذهن سحر دوانده است. برافروخته می‌شوم. بی اختیار به سمت آشپزخانه رفته و کارد به دست بیرون می‌آیم تا ۷ طبقه را پایین بروم و حق پسریچه را کف دستش بگذارم. ساعت به وقت غروب است. ۱۳ ساعت از غروب رفتن سحر می‌گذرد. دستگیره‌ی در را با خشم می‌چرخانم. قطار ترمز می‌زند. صدای سوت ممتد قطار و رسیدن مسافران در فضا می‌پیچد. صدای قارقار تک کلاغی که اوج می‌گیرد با صدای دستگیره‌ی دری که به راحتی می‌چرخد، قاطی شده است.

در باز می‌شود. سحر در آستانه‌ی در با چمدانی در دست، چشمانی قرمز و پف کرده و رنگی زرد، خسته از رفتن باز آمده است. همچنان مصمم؛ زمین بغض می‌کند، سحر بغض می‌کند و من هم. چاقو از دست من و چمدان از دست سحر می‌افتد. همدیگر را در آغوش می‌گیریم. بغض زمین می‌ترکد. بر گونه‌های سحر باران می‌بارد و بر گونه‌های من جوی آب راه می‌افتد. سحر دیگر بغض ندارد، من هم دیگر بغض ندارم.

کلاغ‌ها از سرم کوچ کرده‌اند. اثری از صدای سوت قطار و چرخ‌هایش نیست. تنها صدای رودخانه‌ای آرام و پرنده‌ها از راه دور به گوشم می‌رسد. ۷ سال گذشته است. به عبارتی ۷ سال در گذشته مانده است. غروب است و اتاق قرمز و نیمه تاریک شده است. دخترم کف سالن مشغول بازی

با قطاری است که دور ریل مدورش می چرخد. من در دستشویی روبروی آینه به مردی زل زده ام که آرام است و ریشش را می تراشد. دخترم جیغ می کشد، دستم می لرزد و صورتم را می برم. خون کف دستشویی ریخته است ولی صدایی در سرم نیست و خبری از مردان آشنای شبیه رکابی پوش نیست. سراسیمه می دوم سمت سالن. دخترم با گریه به قطار اشاره می کند که از ریل خارج شده است. دستیگره می چرخد و در باز می شود. سحر که برای خرید رفته بود وارد شده و چراغ خانه را روشن می کند.

«تسخیر»

پونه شاهی

نفهمید کی خوابش برده بود. چشم‌هایش را که باز کرد، صبح شده بود و خورشید یک شاخه از پرتوهایش را مستقیم در چشم او فرو کرده بود. سرش سنگین بود. پتو را کنار زد. خواست بلند شود، نتوانست. دوباره سعی کرد، نشد. سرش را نمی‌توانست تکان دهد. فقط دست و پایش تکان می‌خورد و سرش بی‌حرکت بر روی بالشت مانده بود. دوباره سعی کرد و این بار از دست‌هایش کمک گرفت. از دو طرف سرش گرفت و سعی کرد بلندش کند. نشد که نشد. حس کرد سرش بزرگ و بزرگ‌تر می‌شود. از آن‌جایی که تنها زندگی می‌کرد کسی را نداشت که برای کمک صدا بزند. هرچه تقلا می‌کرد نه تنها نتیجه‌ای نداشت بلکه انگار با هر تلاشی از سایز و وزن بقیه‌ی اعضای بدنش کم می‌شد و به وزن و حجم سرش اضافه می‌

شد. سعی کرد فریاد بزند شاید یکی از ساکنین آپارتمان حین عبور صدایش را بشنود ولی فایده‌ای نداشت.

صدایش آهسته و آهسته‌تر می‌شد، مثل کسی که از ته چاهی عمیق فریاد می‌زند. کم‌کم صدایش تبدیل به ناله و وزوز شد. شاید نزدیک ظهر بود یا غروب. ساعت‌ها تلاش کرده بود اما فایده که نداشت هیچ، بدتر هم شده بود. حالا سرش به بزرگی کره‌ی زمین شده بود. پر از سرو صدا، پر از ترافیک. در سرش دختری از طبقه‌ی هفتم ساختمانی با صدای مهیبی به کف خیابان برخورد کرد و کف خیابان پر از خون شد. همه‌ی شهر را خون فرا گرفت. لاشخورها به خون‌خواهی آماده بودند و دنیا پر از لاشخور شده بود. هوا تاریک شده بود و همه جا سیاه. از دورترین نقطه‌ی زمین جایی که انتظارش را نداشت نوری مستقیم بر چشم‌هایش تابید. جایی خوانده بود دیدن خون در خواب تعبیر خواب را باطل می‌کند. صدای زنگ ساعت رومیزی تمام دنیا را پر کرد. دستش را دراز کرد و ساعت را خفه کرد. دستش تکان خورده بود!

دستش، دستش تکان خورده بود. دستش را جلو چشمش گرفت. با تعجب نگاه کرد و با یک حرکت از جا بلند شد. سرش هنوز سنگین بود ولی در اندازه‌ی واقعی خودش بود، مثل هر سر طبیعی دیگری. با دست‌هایش سر خود را بازرسی کرد. مثل کسی که ظرفی شکستنی را با احتیاط و ارسی می‌کند. به حالت قبل برگشته بود. به ساعت نگاه کرد، دیر شده بود و دوباره خواب مانده بود.

«رؤیای گمشده»

فاطمه خشنود

صفحه‌ی دوم روزنامه را باز کرد. مثل هر سال، درست وسط صفحه چاپ شده بود. بزرگ‌تر از تمام آگهی‌های دیگر. با انگشت اشاره‌اش چند باری چشم‌ها و گونه‌های عکس را نوازش کرد. انگشتش روی موهای چتری که از زیر شال صاحب عکس بیرون زده بود، ایستاد. اخم‌هایش در هم گره خورد. با ناخن چند باری موها را خراش داد و با مشت بر کلمه‌ی «گمشده» پایین آگهی کوبید. ابروی چپش بالا پرید.

«می‌بینی؟ بازم مجبور شدم همین عکسو چاپ کنم. هر چی به پدرت گفتم بزارید یه عکس رسمی‌تر ازش چاپ بشه، این عکس مناسب نیست، قبول نکرد.»

گفت: «چون آخرین عکسته بیشتر به پیدا شدنت کمک می‌کنه. مسخره ست. سه ساله کارشون شده چاپ کردن عکس تو. اونم تو یه روز

مشخص. انگاری همه مردم منتظرن ۱۰ دی بشه و تو رو پیدا کنن. انگار روزای دیگه برای تو نیست.»

لبخندی زد و روزنامه را به آرامی تا کرد و گوشه‌ی میز گذاشت. میز بسیار ماهرانه و زیبا چیده شده بود. شمع‌های کوچک قرمزرنگ، درست در وسط میز و روی مستی لاشه‌های پرپر شده‌ی چند رز هلندی جا خوش کرده بودند و به آرامی می‌سوختند. اشک‌های‌شان گاهی می‌لغزید و تنه‌ی نازک گلبرگ‌ها را می‌شکافت و روی رومیزی ترمه، آرام می‌گرفت. بشقاب‌های نقره در دو طرف میز قرار گرفته بودند. قاشق و چنگال در میان دستمال‌سفره، با ربان قرمزرنگی به هم بسته‌شده بودند. پرده‌ها کشیده شده بود و نور محبوس شده در پشت آن‌ها هزار تکه می‌شد تا بتواند از وسعت حریر قرمزرنگی که سر راهش قرار داشت، بگذرد و خود را به میز برساند.

«برای خودت بکش خانومم. البته می‌دونم خوب نشده. قرمه سبزی درست کردن ما آقایون، مثل پارک دوبل شما خانوماست. هر چقدر سعی کنیم بازم خوب از آب در نیامد. بخور عزیزم. بیشتر از گوشت، توش عشق ریختم. فکر کنم خوشت بیاد.»

دکمه‌های سرآستینش را باز کرد و کمی از سالادی که در دیس بلور کنار بشقابش بود، برای خودش ریخت. چنگال را برداشت و برگ‌های کاهو را در دهانش گذاشت. ناگهان صدای شکستن چیزی از آشپزخانه به گوشش رسید. سر برگرداند. میز غذاخوری درست جلوی آشپزخانه قرار

داشت. صدایش را بلند کرد: «داری چه غلطی می‌کنی؟ مگه نگفتم وقتی غذا می‌خوریم، جلوی چشم ما نباش؟ اونطوری به من زل نزن، بی‌پدر... گمشو برو تو بالکن.»

صدای بسته شدن در بالکن را شنید. سرش را به طرف میز چرخاند و با لبخندی که روی صورت گُر گرفته‌اش جا باز می‌کرد، آرام گفت: «ببخشید عزیزم، می‌دونم همیشه از بودنش می‌ترسیدی. اما کاریش نمیشه کرد. اون همیشه با منه. راستی چقدر این لباس بهت میاد. تو همیشه لباس هندی دوست داشتی. مخصوصاً این دوردوزی‌های طلایی شونو. همیشه می‌گفتی به لباس هندی آرایش خلیجی میاد. اما از نظر من خیلی مسخره ست. یه امشبو فکر رژیم نباش. بخور عزیزم. هر سال فقط یک ۱۰ دی داره.»

صفحه به‌آرامی می‌چرخید و نوای باخ از گلویش بیرون می‌ریخت. گاهی نسیمی خنک از پله‌های غرق‌شده در سیاهی انبار بالا می‌آمد و شمع‌های روی میز را می‌چرخاند. انبار آن‌طرف‌تر از آشپزخانه قرار داشت. کنار در ورودی. همیشه درس باز بود. گاهی صدای قیژقیژ هواکش کهنه‌ای که تن به قدرت باد می‌داد، از میان ظلمات انباری به گوش می‌رسید. تمام سعی‌اش را می‌کرد که غذا روی کتتش نریزد. کمی از کره‌ای را که در ظرف کوچک بیضی شکل قرار داشت، برداشت و روی برنجش گذاشت. با قاشقش شروع به دفن کردن کره در بین دانه‌های برنج کرد. قطرات عرق از میان موهای مشکی رنگش که با ژل به یک‌طرف خوابانده بود، می‌لغزیدند و روی پیشانی‌اش می‌نشستند. لب‌هایش آرام می‌لرزیدند.

«همیشه به خاطر این کره‌های گوسفندی که مادرم می‌فرستاد، مسخره‌م می‌کردی. با هم قرار گذاشته بودیم که تو، کارخونه و الان منو ببینی و با به قول خودت، دهاتی بودن ننه بابای من کنار بیای. منم غیرتی که بازم به قول تو ارث بابام بود، بذارم کنار و با راحت بودن تو کنار بیام.»

ابروی چپش دوباره بالا پرید.

«اما هیچ کدوم مون نتونستیم سر قول مون بمونیم.»

درحالی‌که با چنگال، گونه چپش را می‌خاراند، به لاشه تکه‌تکه شده کره که در میان برنج‌ها جان می‌داد و فرومی‌رفت، نگاه می‌کرد. صدای آرام باز شدن در بالکن را شنید. اخمی کرد و سر برگرداند و با عصبانیت دستش را چند باری در هوا تکان داد. در بالکن دوباره بسته شد. عرق‌های روی پیشانی‌اش را پاک کرد. فیژفیز آرامی از دوردست شنیده شد و شعله‌های شمع دوباره بی‌تاب شدند.

«می‌دونی رؤیا همیشه فکر می‌کردم دوست داشتن تو یعنی همه چی. یعنی پر کردن تمام نداشته‌هام. یعنی پررنگ شدن همه‌ی داشته‌هام. تو که صدام می‌کنی، چه با جان چه بی‌جان، تو که می‌خندی، اخم می‌کنی، قهر می‌کنی، اصلاً هر فعلی که تو فاعلشی برای من بهونه بودن و موندنه. گاهی وقتا فک می‌کنم بادی که از انباری میاد، نفس‌های توئه که لای موهام میره و صورتمو نوازش می‌کنه.»

ابروی چپش دوباره بالا پرید. اشکی آرام لغزید.



«می‌دونی رؤیا، شباً تمام چراغای اتاقو خاموش می‌کنم تا جای خالیت روی تخت فراموشم بشه.»

آهی کشید و به اطراف نگاه می‌انداخت.

«تمام وسایلتو نگه داشتم. مثل روز اولش. نگا کن، همه چی هست، مثل این لباس هندی که امشب تنت کردی. میبینی خانومم؟ حتی عکسای عروسیمون هنوز روی دیوار اتاق دارن زیبایی تو رو جار می‌زنن.»

کمی مکث کرد و سرش را پایین انداخت.

«همه چی هست جز وسایل اسکی‌ت. می‌دونم خیلی دوششون داشتی، اما باید چالشون می‌کردم. اگه می‌دیدنشون تو رو ازم دور می‌کردن. من می‌موندمو یه جهنم بدون تو. هیچ‌وقت از اسکی خوشم نمیومد. خوشم نمیومد چون نمی‌تونستم اسکی یاد بگیرم. نمی‌تونستم تفریح مورد علاقه‌ی تو رو یاد بگیرم. برعکس اون مرتیکه‌ی الدنگ، منشی خونه زاد بابات.»

ناگهان با دو مشتش محکم روی میز کوبید. جام کنار دستش تکانی خورد و روی میز افتاد. عرق‌های سرد دوباره روی پیشانی‌اش رویدند و طناب‌های خونین خشم در میان سفیدی چشمانش در هم تنیدند.

«چقدر احمقانه‌ست این به چشم خواهری و به چشم برادری. مگه میشه؟ معلومه که نه! نه دختری که از سیگار کشیدن باهاش لذت می‌بری و بوی عطرش تو خواب و بیداری باهاته، میشه خواهرت، نه میشه به پسری که زمستونا وقت و بی‌وقت باهاش میری اسکی بگی برادر. ارث بابامه؟ آره، ولی حقه. اگه زیاده از عشقه. نفهمیدی، خانومم نفهمیدی. می‌بینی چطوری

داره تو بالکن از ترس می لرزه؟ هنوز به خاطر هل دادنت، شب تا صبح کابوس می بینه. فقط می خواست دیگه سر من فریاد نکشی. فکر نمی کرد برای همیشه تو تاریکی زیر پله ها خاموش بشی.»

آخ رؤیا، عزیزم. کاش می تونستم اون پایین، زیر اون هواکش زپرته، یه نهال اقا قیا بکارم، درست تو بغلت. اما نمیشه، این مزاحما نمی ذارن. بهت قول میدم یه روز که دوباره ۱۰ دی شد و دیگه کسی لای برفا دنبالت نگشت و دیگه عکسی ازت هیچ جا چاپ نشد، یه درخت اقا قیا برات بکارم. اونوقت هر وقت نفستو با باد برام فرستادی، بوسه هات بوی اقا قیا میده.

هواکش دوباره آرام قیژ قیژی کرد و لبخند، دوباره بر چهره ی گرفته و خیسش نشست. به در بالکن خیره شد. از پشت شیشه خودش را دید که جلوی بالکن میان باران نشسته بود و به داخل خیره بود. با همان سیبیل های دسته موتوری که دوران عقدش می گذاشت و ژاکتی که مادرش برایش بافته بود و رؤیا همان روزهای اول، آن را دور انداخته بود. با دست اشاره کرد که داخل بیاید.

در باز شد و خودش با تنی لرزان و لباس هایی خیس، آرام به طرف میز قدم برداشت.

«بیا بشین، انگار امشبم باید من و تو تنها غذا بخوریم. فقط مواظب باش اون لباس هندی رو که از روی صندلی برمی داری خیس نشه.»

شمع‌ها خمیده و کوچک شده بودند و با آخرین قوای شان اتاق را روشن می‌کردند. مردی تنها با کت شلوار دامادی‌اش، پشت میز نشسته بود و به روبرو لبخند می‌زد.



«همسایه‌ی روبه‌رویی»

فاطمه قلندرزاده

همسایه‌ی روبرویی مهمان دارد. صدای خنده‌ی مهمان‌های همسایه‌ی می‌آید. شاپور کباب درست می‌کند. بوی کباب همسایه‌ی روبرویی می‌آید. نادیا ذرت‌های بو داده را روی زمین پخش می‌کند. نسترن دعوايش می‌کند. نادیا گریه می‌کند. مادر بزرگ نوه‌اش را در آغوش می‌گیرد و نادیا آرام می‌شود. همسایه‌ی روبرویی و مهمان‌های‌شان شام می‌خورند و موسیقی گوش می‌کنند: ای همدم روزگار چونی بی من...

همسایه‌ی روبرویی تنهاست؛ خیلی تنها. صدای تلویزیون همسایه‌ی روبرویی همیشه می‌آید. بینندگان محترم به مشروح اخبار توجه فرمایید. در پی حمله‌ی انتحاری... توپ زیر پای بازیکنان آبی پوش، فرهاد مجیدی، پاس برای... پوشک رعنا انتخاب مادران باسلیقه، آرامش کودکان را به رعنا بسپارید. همسایه‌ی روبرویی تنهاست؛ خیلی تنها. امروز حتی ناهار

درست نکرد. شوهرش صبح می‌رود اداره و عصر بر می‌گردد. چای می‌خورند و تلویزیون می‌بینند.

بوی پیاز داغ همسایه‌ی روبرویی می‌آید. دیروز نسترن سبزی آش گرفته بود. همسایه‌ی روبرویی هر سال ۳۰ آبان برای سال مرگ شوهر مرحومش آش رشته درست می‌کند. نسترن و نادیا و شاپور، خانم دلدار، آقای رزم‌پوش و همسرش مه‌لقا، رزیتا و شوهرش جلال و خاله دینا، مهمانش هستند. مهمان‌ها کمک می‌کنند تا آش آماده شود. مهمان‌ها می‌خندند، چای و میوه می‌خورند، حرف می‌زنند. مهمان‌ها شوهر همسایه-ی روبرویی را یاد می‌کنند. همسایه‌ی روبرویی و مهمان‌ها آش نذری را برای خیریه می‌برند.

همسایه‌ی روبرویی کنار خیابان می‌ایستد و به خیابان نگاه می‌کند: تاکسی تاکسی. مسافر سوار تاکسی می‌شود. مرد جوانی وارد سلمانی روبروی خیابان می‌شود. محصولات لبنی سایه، ماست چکیده‌ی مرغوب آورده است. باد می‌وزد و برگ‌های درختان صنوبر خیابان تکانی می‌خورند. زنی از کنار خرازی می‌گذرد، دوباره برمی‌گردد و وارد خرازی می‌شود. صف عابر بانک شلوغ است. مرد کت و شلوار پوش نوبت را رعایت نمی‌کند. نانوایی سنگگ خلوت است. پسر بچه‌ای توپی را در بغل گرفته است و می‌دود. ماشین سفید از ماشین سیاه سبقت می‌گیرد. موتورسواری در پیاده رو موتورش را پارک می‌کند. همسایه‌ی روبرویی کنار پنجره می‌ایستد.

صدای چرخ خیاطی همسایه‌ی روبرویی می‌آید. همسایه‌ی روبرویی برای تولد نادیا لباس عروس می‌دوزد. پارچه‌اش را خودش از راسته‌ی پارچه‌فروشان خریده است. همسایه‌ی روبرویی مدل لباس نادیا را از مزون لباس عروس «رز» برداشته است. گل‌سری با گل‌های یاس سفید هم برای نادیا درست می‌کند. تولد نادیا را در آپارتمان همسایه‌ی روبرویی می‌گیرند. بوی تخم مرغ آب‌پز و مرغ و سیب‌زمینی پخته شده می‌آید. به جز کیک تولد که آن را خود نسترن در منزلش درست می‌کند، سالاد اولویه، ساندویچ ژامبون، چیکن مرغ با سس مخصوص و لازانیا هم درست می‌کنند. نادیا ۵ ساله می‌شود.

همسایه‌ی روبرویی قدم می‌زند. با کفش پاشنه‌دار روی سرامیک قدم می‌زند و می‌شمارد. از اتاق خواب تا حمام چهار قدم، از اتاق خواب تا دستشویی ده قدم، از اتاق خواب تا سالن پذیرایی هشت قدم، از اتاق خواب تا بالکن هجده قدم. همسایه‌ی روبرویی دستشویی و حمام را هر روز با مواد ضدعفونی کننده و خوشبو کننده می‌شوید. هر روز خانه را جارو می‌کند. همسایه‌ی روبرویی حتی در آپارتمان را روغن جلا می‌زند. همسایه‌ی روبرویی تمیز است. همسایه‌ی روبرویی تنهاست.

همسایه‌ی روبرویی با تلفن گپ می‌زند. با گلی. گلی سرماخورده و در خانه مانده است تا استراحت کند. شوهر گلی برایش جوشانده و سوپ درست کرده است. همسایه‌ی روبرویی با تلفن گپ می‌زند. با محبوب. محبوب به تازگی نوه‌دار شده است. اسم نوزاد را محمدطاها گذاشته‌اند.

محمدطاها هنگام تولد یرقان داشته است. همسایه‌ی روبرویی با تلفن گپ می‌زند. با سهیل، با نسیم، با راضی. همسایه‌ی روبرویی با تلفن گپ می‌زند. همسایه‌ی روبرویی گریه می‌کند. هق هق می‌کند. آه می‌کشد. شاید آلبوم ورق می‌زند. شاید بدون کفش روی سرامیک قدم می‌زند. شاید به نقطه‌ای سیاه روی دیوار خیره شده است. همسایه‌ی روبرویی میان هق هق و گریه می‌گوید: خدا، خدا. همسایه‌ی روبرویی تلویزیون نگاه می‌کند، همسایه‌ی روبرویی خیلی تمیز است. همسایه‌ی روبرویی خیلی تنهاست؛ خیلی...



«بازی»

علیرضا همتی

حدود یک سالی می‌شود که هر روز به ملاقات آقای اندرسون می‌روم تا رازی که تمام مردم محل در موردش صحبت می‌کنند را بفهمم. رازی که دهان به دهان چرخیده است و هر کس به شکلی تعریف می‌کند. اما چیزی که برای من جالب است این است که آیا اصلاً چنین چیزی واقعیت دارد یا فقط داستانی است مثل خیلی از داستان‌های دیگر.

به همین دلیل نزدیک به یک سال است که خودم را به آقای اندرسون که تنها کسی هست که می‌تواند این راز را فاش کند، نزدیک کرده‌ام. اما تا الان هیچ‌وقت جرأت نکرده‌ام درباره‌ی آن خانه‌ی پر رمز و راز سؤال کنم. ترسیدم من هم به سرنوشت آن‌هایی که از آقای اندرسون در مورد خانه پرسیده‌اند، دچار شوم و با مشت و لگد از خانه‌اش پرتم کند بیرون. آن وقت تمام تلاشی که در این یک سال برای نزدیک شدن به او کرده‌ام از بین

برود. از طرفی هم خیلی مشتاقم بدانم اتفاق‌هایی که مردم می‌گویند در این خانه افتاده است، واقعیت دارد یا فقط شایعه و داستان است. به همین خاطر تصمیم گرفتم فردا که به دیدن آقای اندرسون می‌روم همه چیز را بپرسم. به پدرم هم گفتم که می‌خواهم از آقای اندرسون سؤال کنم. پدرم که اصلاً از رابطه‌ی من با آقای اندرسون راضی نبود، گفت: «چرا متوجه نمیشی که می‌گم هر کس این سؤال رو ازش پرسیده حسابی کتک خورده و سر و صورت شکسته و خونین و مالین جوابی بوده که گرفته.»

«د من یک ساله باه‌اش دوستی کردم برای اینکه بتونم این راز رو بفهمم.» پدرم دستش را روی میز کوبید و گفت: «همه‌ی مردم میدونن که اون مشکل داره و تعادل روحی و روانی نداره. هیچکس نزدیکش نمیشه، اونوقت تو میگی باه‌اش دوستی کردم، مثل اینکه یادت سری آخر دو سال قبل زد دماغ آقای کلن رو شکوند.»

«اما باور کنید من توی این یک سال هیچ مشکل روحی و روانی از آقای اندرسون ندیدم، شاید این حرفایی هم که مردم پشت سرش میزنن درست نباشه.»

پدرم که کلافه شده بود سیگاری روشن کرد و در حالی که چشم‌هایش را جمع کرده بود که دود سیگار داخل‌شان نرود، گفت: «من که هرچی می‌گم تو گوش نمیدی خودت میدونی.»

صبح زود بیدار شدم و چندتا تخم مرغ از لانه‌ی مرغ‌های رسمی برداشتم، سر راه دو تا نان تازه گرفتم و به خانه‌ی آقای اندرسون رفتم.

طبق معمول داشت گل‌های رز قرمز و سفید که دورتادور باغچه را همانند دیواری کوتاه پوشانده بودند، هرس می‌کرد. رفتم نزدیک‌تر و سلام کردم. قیچی باغبانی که با آن گل‌ها را هرس می‌کرد را روی زمین گذاشت. بلند شد، کلاه حصیری لبه دارش را بالا برد و با چشمان سبز رنگش که از تعجب بازتر شده بود، نگاهی به تخم‌مرغ‌ها انداخت و با لبخندی گفت:

«تخم‌مرغ‌های خودته؟»

منم تا دیدم حالش خوب است و دارد شوخی می‌کند، از فرصت استفاده کردم و گفتم: «بله مال خودمه البته خودم تخم نکردم تخمه مرغ هامه.»

دستش را گذاشت روی شکم گنده‌اش و قاه‌قاه خندید. در حالی که غیغ غلویش با خنده‌ای که می‌کرد، می‌لرزید، گفت: «بریم داخل این مرغهای نابالغ شما رو بخوریم تا نان‌ها هم سرد نشده.»

رفتیم داخل و طبق معمول پرنده‌ی سخنگویی که روی دیوار داخل قفس بود، سلام کرد و گفت: «میایی بازی کنیم.»

پشت میز ناهارخوری چهارنفره چوبی نشستم و آقای اندرسون رفت از آشپزخانه پنیر و مربا هم آورد. تخم‌مرغ‌ها را هم پخت و آورد. شروع به خوردن کردیم. می‌خواستم بحث را شروع کنم و بپرسم اما دلهره داشتم. می‌ترسیدم که ناراحت شود و مثل بقیه که این سؤال را ازش پرسیده بودند، به باد کتکم بگیرد. دل دل کردم که بگویم یا نه؟ توی مغزم درگیر بودم و

برای اینکه خودم را مجبور کنم به یک‌باره بگویم: «می‌تونم یه سؤال ازتون بپرسم آقای اندرسون؟»  
همینطور که دهانش را باز کرده بود تا لقمه را بخورد، گفت: «بله بپرس.»

«راستش می‌ترسم ناراحت بشید و دوستی‌مون بهم بخوره.»  
لبخندی زد و با دستمال دور دهانش را پاک کرد. شانه‌ی جیبی کوچکش را بیرون آورد و ریش و سیبیل‌های گوره‌خری‌اش را شانه زد و گفت: «چرا باید از پرسیدن سؤال ناراحت بشم؟»  
من که اصلاً انتظار چنین برخورد خوبی را نداشتم، گفتم: «پس اجازه دارم بپرسم؟»

از پشت میز بلند شد و گفت: «صبر کن الان برمی‌گردم.»  
ترسی عجیب وجودم را گرفت.  
«نکنه رفت چاقویی یا چوبی بیاره و منو به باد کتک بگیره.» در همین فکرها لرزه بر تنم افتاده بود که با یک جعبه‌ی کوچک قهوه‌ای آمد و نشست. در جعبه را باز کرد. پارچه‌ای از داخلش بیرون آورد و گفت: «احتمالاً این رمزشه.»

واقعاً شوکه شده بودم. من هنوز سؤالم را نپرسیده بودم، از کجا فهمید که می‌خواهم در مورد آن خانه و رمزش سؤال کنم؟! در حالی که گیج شده بودم پرسیدم: «پس واقعیت داره؟»

در حالی که دماغ گوشتی و زمختش را می‌خاراند، گفت: «من که اون زمان نبودم. فقط به چیزایی از پدرم شنیدم که اون هم از پدرش شنیده بوده.»

دیگه ترسم کاملاً ریخته بود. کمی جسارت به خرج دادم و پرسیدم:  
«می‌شه داستانش رو برام تعریف کنید؟»

بعد از چند لحظه مکث دستی به موهای جوگندمی خود کشید و شروع کرد به تعریف کردن:

«طبق اون چیزی که من شنیدم حدود دویست سال قبل دو نفر از اهالی محل که از زمین دارا و پولدارا بودن، برای تفریح و سرگرمی خودشون یه بازی وحشتناک و در عین حال وسوسه کننده رو راه میدازن. به این صورت که: یه خونه‌ی نسبتاً بزرگ با معماری خاص و به سبکی عجیب بوده که بعد از گذر از در ورودی، دالانی به طول ده متر و عرض نیم متر که فقط یک نفر میتونه از آن عبور کنه و به هیچ وجه دو نفر همزمان کنار هم نمی‌تونن ازش عبور کنن و دلیل ساخت این دالان هم اینه که کسی که از آن عبور کنه و داخل شه، وارد بازی شده و راه بازگشتی نداره. بعد از عبور از دالان یه سالن بیست متری وجود داره که رمز ورود به بازی توی این سالنه.»

بعد از دیدن رمز و عبور از سالن به چهار اتاق می‌رسیم که روی در هر اتاق یکی از حروف کلمه‌ی بازی نوشته شده. اتاق اول روی آن حرف (ب)، اتاق دوم روی آن حرف (الف)، اتاق سوم روی آن حرف (ز) و اتاق

چهارم روی آن حرف (ی) نوشته شده و طبق نقشه و رمزی که به صورت معماگونه طراحی شده، باید ترتیب ورود به اتاقا رو پیدا کرد و...»  
 به اینجا که رسیدیم پریدم وسط حرفش و گفتم: «رمزش همین نوشته های روی این پارچه هست؟»

با سر تأیید کرد. بعد از اینکه کمی به نوشته های روی پارچه دقت کردم، گفتم: «این که معلوم نیست چیه. یه سری عدد و یه سری حرفه که...»

در حالی که لیوان آبی برای خودش ریخت و خورد، گفت: «صبر کن تا آخر تعریف کنم به رمز هم می‌رسیم.»  
 «بله ببخشید. بفرمایید.»

آقای اندرسون سیگاری روشن کرد و پک غلیظی به آن زد و ادامه داد:  
 «هرکسی که موفق به پیدا کردن ترتیب ورود به اتاق‌ها بشه به زندگی دوباره و نجات جونش ختم میشه و به ثروت هنگفتی می‌رسه. اما هرکس که ترتیب ورود به اتاق‌ها و عبور ازشون رو را اشتباه انجام بده، به کام مرگ می‌ره. مرگی متناسب با حرفی که روی درب اتاق نوشته شده.»

مرگی که در اتاق اول یا همان اتاق (ب) روی می‌ده، کشته شدن فرد به صورت فوق العاده (بیرحمانه) است. به طوری که بند بند انگشتا قطع و بعد دست و پاها قطع میشه. اتاق (الف) کشته شدن (آنی) با اسلحه‌ی گرم یا سرد، بدون معطلی انجام میشه. اتاق (ز) کشتن (زجرآور) که بدترین نوع کشته. به طوری که فرد با دست و پای بسته، به تخت بسته میشه و

یه زنجیر کوچک هم دور گردن یه موش بسته میشه. یه ظرف فلزی روی شکم فرد طرف گذاشته میشه و موش هم زیر ظرف قرار داده میشه. به وسیله‌ی حرارت زیاد ظرف فلزی داغ میشه و این حرارت به ظرف و زنجیر دور گردن موش منتقل میشه. موش برای فرار به طور غریزی شروع به کندن میکنه و از اونجایی که نمیتونه ظرف فلزی رو بکنه، مجبور به کندن شکم فرد بسته شده میشه. این زجرآورترین نوع مرگه. اتاق (ی) مرگ (یخی)، فرد رو داخل یخچال بزرگی پر از یخ انداخته و در رو قفل کرده و درجه‌ی یخچال انقدر کم میشه تا فرد یخ بزنه و منجمد بشه.

«چه جالب که نوع مرگ هم طبق حروفی که روی دره بوده، طراحی شده.»  
بازهم لبخندی روی لبان آقای اندرسون نقش بست و گفت: «دقیقاً، اما

میدونی چندتا آدم توی این اتاق‌ها کشته شدن فقط بخاطر طمع؟»

«پس یعنی واقعیت داره؟»

«نمیدونم منم فقط شنیدم.»

«چرا هر کس این سوال رو از شما می‌پرسید شما عصبانی می‌شدید و

کنکش می‌زدید؟»

«مشکل اینجاست کسی از من سوال نمی‌پرسید، همه به من طعنه و

کنایه می‌زدن و بی‌احترامی می‌کردن. یه طوری رفتار می‌کنن که انگار من

مقصر این کشت و کشتارها بودم.»

«آخه برای چی؟ تقصیر شما چیه؟»

«چون یه سری می‌گن یکی از اون دو نفری که این بازی رو درست کرده از اجداد من بوده. یه سری دیگه می‌گن اون کسی که رمز رو پیدا کرد و ثروتمند شد از اجداد من بوده و بقیه کشته شدن. خلاصه که همه به نحوی اجداد منو دخیل می‌دونن و بابت همین با من مثل جانی‌ها رفتار می‌کنن. فقط به همین دلایل که معلوم نیست واقعیت داره یا نه با من...»

قبل از اینکه حرفش تکمیل شود، گفتم: «راستی رمز این حروف و اعداد که اینجا نوشته (۱ آ ب ی ۳ ب ب ز) چیه؟»

از پشت صندلی بلند شد و رو به من گفت: «پارچه رو بردار و بیا.»  
پست سرش رفتم و از پله‌هایی که به زیر زمین راه داشت، پایین رفتیم. در آهنی بزرگی آنجا بود که قفلش را باز کرد و گفت: «بیا داخل.» همین که وارد شدم بعد از در ورودی دالانی بود به طول ده متر و عرض نیم متر که فقط یک نفر می‌توانست عبور کند. به هیچ وجه دو نفر همزمان در کنار یکدیگر نمی‌توانستند از آن عبور کنند.

با صدای بسته شدن در آهنی نگاهی به پشت سر انداختم و دیدم آقای اندرسون رفته است و من مانده‌ام و پارچه‌ی رمز و دالان باریک. پایان.

رمز و ترتیب ورود به اتاق‌ها :

یعنی: اول آ بعد ی سوم ب بعد ز



«دو مادر»

علیرضا همتی

ساعت از دوازده شب گذشته بود که مجبور شدم به خانه بروم. هیچ پولی نداشتم و موادم هم تمام شده بود. چاره‌ای نداشتم جز اینکه به خانه بروم و با مظلوم نمایی از مادر یا مادربزرگم مقداری پول بگیرم تا موادم را تهیه کنم. زنگ خانه را زدم، مادرم به محض اینکه در را باز کرد، چشمان پف کرده‌اش پر از اشک شد و گفت: «سعید تویی؟ بیا تو مامان، قربونت برم هیچ معلومه کجایی؟ بیست روزه نیومدی خونه.»

در حالی که اشک از چشمانش روی گونه‌هایش جاری شد و به نظرم از آخرین باری که دیدمش شکسته‌تر شده بود، ادامه داد: «آخه تو نمیگی من دق می‌کنم و دلم هزار راه می‌ره که تو کجایی و چیکار می‌کنی، چی می‌خوری، کجا می‌خوابی.»

با وجود اینکه ته دلم دوست داشتم بغلش کنم و ببوسمش، اما برای اینکه بتوانم از دلنگی مادرم سوءاستفاده کنم، گفتم: «خودتون خواستید، من که هر شب میومدم خونه، از اون روزی که بابا اون حرف‌ها رو زد و تو هم با سکوتت تاییدش کردی، من تصمیم گرفتم دیگه نیام خونه.»

همین‌طور که دست راستم را بین دو دستش می‌فشرد و اشک می‌ریخت، گفت: «بابات که حرف بدی نزد، گفت به خودت بیا، به جوونیت رحم کن و این مواد لعنتی رو بزار کنار.»

«آره اینارو گفت اما آخرشم گفت از خونه برو بیرون و هروقت این مواد کوفتی رو گذاشتی کنار برگرد خونه و...»

حرفم کامل نشده بود که پدرم از اتاق بیرون آمد. طبق عادت همیشگی‌اش هنگام عصبانیت، ابروهای پر پشتش گره خورده بودند توی هم و چشمهایش درشت شده بود، رو به من گفت: «هنوزم میگم تا این زهرماری رو نزاری کنار حق نداری پا تو بزاری توی این خونه. الانم بیخود کردی اوامدی، زودباش برو ببینم.»

بر خلاف مادرم که حسابی از دوری من اذیت شده بود، پدرم انگار نه انگار و با همان قاطعیت بیست روز پیش سر حرفش ایستاده بود و کوتاه نمی‌آمد. منم وقتی دیدم پدرم اینطوری روی حرفش اصرار دارد و کوتاه نمی‌آید، بدتر لج کردم و گفتم: «اوامدم کاپشنم رو بردارم و برم.»

بعد سریع رفتم داخل اتاقم به امید اینکه مادر بزرگ توی اتاق من خوابیده باشد. در اتاق رو محکم باز کردم تا بیدار شود اما دیدم توی اتاق

من نیست. احتمالاً توی آن یکی اتاق خوابیده بود. در کمدم را باز کردم و کاپشنم را برداشتم. چشمم خورد به کیف مادر بزرگ که طبقه‌ی پایین کمد بود. از خوشحالی می‌خواستم فریاد هورا سر بدهم. سریع کیف را برداشتم و داخلش را گشتم. اما فقط یک پنج هزار تومانی داخلش بود. انگار که این کیف را نمی‌خواسته است و انداخته بود گوشه‌ی کمد.

پنج هزار تومان را برداشتم و از اتاق بیرون آمدم. بدون اینکه توجهی به پدر و مادرم کنم سرم را انداختم پایین و از کنارشان رد شدم و در خانه را که باز کردم مادرم صدایم کرد. بین چهارچوب در ایستادم و رو به مادرم منتظر شدم حرفش را بزند و بعد بروم. از کنار پدرم چند قدمی آمد جلوتر و در حالی که هنوز اشک می‌ریخت، هق هق کنان گفت: «هیچ مادری طاقت دیدن ذره ذره از بین رفتن بچشو نداره، به منو بابات نه، به خودت رحم کن.»

در را بستم و بیرون آمدم. در حالی که واقعاً دلم به حال مادرم می‌سوخت، راه افتادم به سمت خرابه‌ای که هر شب آنجا شب را به صبح می‌رساندم. وقتی رسیدم، یک سگ با توله‌ای که معلوم بود تازه به دنیا آمده است، روی تخت خواب من که چند تا کارتن بزرگ بود، خوابیده بودند. جلو رفتم تا از روی کارتن‌ها کنار بروند اما دیدم توله‌سگ زخمی شده بود. انگار که سگ یا حیوان دیگری گازش گرفته باشد. بی جان و بی رمق روی کارتن خوابیده بود و مادرش زوزه می‌کشید و میلیسیدش. به زحمت یکی از کارتن‌ها را از زیرشان کشیدم بیرون و چند متر آن

طرف تر انداختم. نشستم روی کارتن و به سگ مادر نگاه کردم که چطور بچه‌اش را ناز و نوازش می‌کند و زوزه‌ای می‌کشد که معلوم است غصه دارد و کاری ازش برنمی‌آید. ناخداگاه یاد حرف مادرم افتادم که گفت: «هیچ مادری طاقت دیدن ذره ذره از بین رفتن بچشو نداره.»

نمی‌دانم چرا؟ اما دلم به حال سگ و بچه‌اش سوخت. می‌خواستم کاری برای‌شان انجام بدهم اما کلاً پنج هزار تومان داشتم که پول ویزیت دامپزشکی هم نمی‌شد. از طرفی خودم هم مواد نداشتم و با این پول نهایت پول مواد فرودایم را می‌توانستم بدهم. پشت کردم و دراز کشیدم تا نینیم‌شان بلکه خوابم ببرد اما یک‌دفعه دیدم سگ مادر آمده بالای سرم و به من زل زده است. دوباره یاد حرف مادرم و چشمان پر از اشک و غمش افتادم. بلند شدم و رفتم داروخانه‌ی شبانه‌روزی، یک چسب، باند و بتادین خریدم که شد چهار هزار و پانصد تومان و فقط پانصد تومان برایم ماند که نهایت پول یک نان می‌شد.

به سمت خرابه راه افتادم. توی مسیر از کار خودم تعجب کردم که چرا وقتی کلاً پنج هزار تومان دارم و تازه مواد هم ندارم، این کار را کردم. حالا فردا باید چه کار کنم؟ از طرفی هم حس خوبی داشتم که دارم به سگ‌های بیچاره کمک می‌کنم. به خرابه رسیدم و سریع توله سگ را بغل کردم و روی پاهام گذاشتم. زخمش را با بتادین شستشو دادم و با باند و چسب بستم و گذاشتم سر جایش. خودم هم رفتم روی تخت‌خواب کارتنی‌ام خوابیدم.

چشم‌هایم را که باز کردم خورشید طلوع کرده بود. توله‌سگ کمی بهتر شده و خون‌ریزی‌اش بند آمده بود. دوباره گذاشتمش روی پاهام و با چسب و باندی که از دیشب اضافه آمده بود، پانسمانش را عوض کردم. با پانصد تومان یک نان خریدم و خوردم. کم‌کم وقت استفاده‌ی مواد بود. پیشانی‌ام خیس عرق بود، عرق سردی که نشان از خماری بود. توان بدنی‌ام کم شده بود. رفتم سراغ حسین سیاه و ازش یک مقدار مواد خواستم. گفتم تا شب پولش را می‌آورم اما قبول نکرد. هرچه التماس کردم، قبول نکرد که نکرد. بی‌رمق و بی‌حوصله راه افتادم توی خیابان‌ها و چشم دوختم به زمین که شاید پولی پیدا کنم. تلوتلو زنان و سردرگم به راهم ادامه دادم. نزدیک به سه ساعت از وقت مصرف مواد می‌گذشت. کم‌کم سرم گیج می‌رفت. فقط هرطور بود خودم را رساندم به خرابه و ولو شدم روی کارتن.

بعد از چند ثانیه دیدم سگ مادر بالای سرم ایستاده است. برای لحظه‌ای حال بدم را فراموش کردم و خودم را جمع و جور کردم و نشستم. توله‌سگ هم بلند شد و آمد کنار مادرش. سگ مادر شروع کرد به دم تکان دادن، انگار می‌خواست تشکر کند که جان بچه‌اش را نجات دادم. بعد از چند لحظه‌ای دم تکان دادن، راه افتادند و رفتند. بی‌اختیار بلند شدم و دنبال‌شان رفتم. از خیابان رد شدند و داخل باغی که آن طرف خیابان بود، رفتند. با خودم فکر کردم من هم به آن باغ بروم شاید میوه‌ای یا وسیله‌ای پیدا کردم و فروختم و پول موادم را گیر آوردم. به این امید سریع رفتم که

از خیابان رد شوم که یکدفعه صدای ترمز ماشینی را شنیدم و تا به خودم بیایم پرتاب شدم چند متر آن طرف‌تر.

وقتی به خودم آمدم حس کردم روی یک بلندی به فاصله ده متر از زمین ایستاده‌ام و بالای سر مردمی که در خیابان راه می‌رفتند، این طرف و آن طرف می‌روم. مانند یک پرنده به این سو و آن سو می‌رفتم و مردمی که در یک نقطه از خیابان جمع شده بودند را می‌دیدم.

دقیقاً مثل پرنده‌ای که بال دارد پایین آمدم از وسط جمعیت عبور کردم. بدون اینکه کسی متوجه حضورم بشود خودم را دیدم که با سری شکسته و صورت خون آلود، وسط خیابان روی زمین افتاده‌ام. آنجا بود که تازه متوجه شدم چه بلایی سرم آمده است.

یک آمبولانس از راه رسید و دو نفر به سرعت خودشان را بالای سر جنازه‌ام رساندند. یکی از آنها که کیف نسبتاً بزرگی به دست داشت، در کیف را باز کرد و با یک سری وسایل معاینه‌ام کرد و رو به آن یکی کرد و سری تکان داد و گفت: «دیر شده، تموم کرده.»

با شنیدن این حرف شروع کردم به فریاد زدن که: «من اینجا هستم.» اما هیچ کس صدایم را نمی‌شنید. با خودم گفتم «چه فایده‌ای دارد، اصلاً این زندگی ارزش بودن را دارد؟» با این حرف‌ها سعی کردم خودم را قانع کنم که ناگهان دیدم آسانسوری آتشین از آسمان پایین آمد و جلوی من ایستاد. از ظاهر و شکل و شمایل و آتش آن آسانسور متوجه شدم به دلیل رنج و غذایی که به پدر و مادرم دادم، جایم وسط جهنم است. حسابی

ترسیده بودم. فریاد می‌زدم: «من نمی‌خوام بمیرم.» اما صدایم در نمی‌آمد و هیچ کاری هم از دستم برنمی‌آمد. بدون اینکه دست خودم باشد به سمت آسانسور می‌رفتم. چیزی نمانده بود سوار شوم که یکدفعه سگ مادر پاچه‌ی شلوارم را گرفت و نمی‌گذاشت سوار آسانسور شوم. اما زور سگ هم نمی‌رسید و هر لحظه نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدم که صدای مادرم را شنیدم که می‌گفت: «هیچ مادری طاقت دیدن ذره ذره از بین رفتن بچشو نداره.» در همان حال دیدم چشمان سگ پر از اشک شد و یکدفعه آسانسور آتشین ناپدید شد. درد شدیدی در سرم احساس کردم و فقط شنیدم که یکی می‌گفت: «برگشت، برگشت داره نفس می‌کشه.» دیگر چیزی نفهمیدم.

به هوش که آمدم دیدم روی تخت‌خوابی واقعی خوابیده‌ام و کلی وسیله و شلنگ به بدنم وصل است. نگاهی به دور و بر انداختم و مادرم را دیدم در را باز کرد و آمد داخل و با هیجان زیادی گفت: «خدایا شکر، خدایا شکر، سعید جان به هوش آمدی مادر، خدایا صد هزار مرتبه شکر.» چنان اشکی می‌ریخت که وقتی مرا بغل کرد، تمام گردنم از اشکش خیس شد. بعد از چند ثانیه پدرم هم آمد داخل اتاق و با همان هیبت و جذبه اما چشمانی اشک‌بار و صدایی بغض‌آلود گفت: «الان پونزده روزه که پاکی پسرم. زودتر خوب شو، باید با هم بریم خونه که مادر بزرگ منتظرته.»





«رز سفید»

مهگل ولی پور

دنبال کردن بوی گل‌های یاس به حیاط خانه‌ای که از عطر گل‌های مریم و شکوفه‌های یاس پر شده است، می‌رسد. همه‌ی گل‌های این حیاط سفید هستند، حتی گل رز. در چند قدمی گل‌ها، خانه‌ای از جنس آجر است. به همان رنگ آجر. بوی جوشیدن قهوه از خانه به مشام می‌رسد. در خانه که باز شود، اتاقی دیده می‌شود. دیوارهای اتاق مشکی‌پوش است. یک میز و یک صندلی مشکی گوشه‌ای از سمت راست اتاق است. روی میز دو شمع سفید، یک کتاب فال حافظ و چند استکان کوچک که در آن ته مانده‌ی قهوه باقی مانده است. شمع‌های سفید خاموش از در اتاق تا انتهای اتاق روی زمین چیده شده‌اند، گویی به اتاق دیگری راهنمایی می‌کنند. این اتاق با دستگیره‌ای که با ربان مشکی گره خورده است باز می‌شود. اتاقی که دیوارهای آن از تابلوهای نقاشی و

قاب عکس‌هایی که از سمت چپ اتاق برحسب گذر زمان چیده شده‌اند، پوشیده شده است. قاب عکس اول، عکس سیاه و سفید کودکی که بین زن و مردی ایستاده است. یک دست کودک در دست زن و یک دست در دست مرد است و لبخندی به دور بین می‌زند. قاب عکس بعدی، چهره‌ی همان کودک است که با چشمان درشت عسلی رنگش به نقطه‌ای خیره شده است. پیراهنی پوشیده و موهای طلایی رنگش را بافته است. یک بافت مو روی این شانه و یک بافت مو را روی شانه‌ی دیگر انداخته است. حدود هفت یا هشت سال از عکس قبلی بزرگ‌تر دیده می‌شود.

قاب عکس بعدی، همان دختر چشم عسلی که در کنار مرد جوانی با قد متوسط، موهای کوتاه مشکی‌رنگ که با چشم‌های ریز به دختر نگاه می‌کند، نشسته است. قاب عکس بعدی، عکس همان زن و مردی است که در کنار آن کودک ایستاده بودند اما حالا صورت‌شان چین و چروک‌هایی دارد. موهای مرد سفید است و موهای زن قهوه‌ای رنگ است. در نگاه اول به زن، پیری دختر چشم عسلی به چشم می‌خورد. نگاه زن چشم‌های دختر را در خود دارد. قاب عکس بعدی، روی تخت بیمارستان شخصی که صورتش پانسمان شده، خوابیده است. قاب عکس بعدی، عکس دو قبر که در کنار هم است، حرف ابتدایی روی قبرها (مادرم و پدرم) نوشته شده است. قاب عکس‌ها تمام شده است. نوبت تابلوهای نقاشی است. نقاشی اول، نقاشی سه نفر است که شعله‌های آتش آنها را در خود می‌سوزاند. تابلو نقاشی دوم، چهره‌ای است که نصف صورت سیاه

و نصف صورت سفید است. تابلو نقاشی سوم، در جاده‌ای مردی که از دختری که نصف صورتش پیدا است، فاصله‌ی طولانی دارد و دستانش را مشت کرده و یک سمت بدن جلوتر از سمت دیگر بدن است و یک پا بالاتر از پای دیگر است. تابلو نقاشی چهارم، دخترکی است که در اتاقی نشسته و سرش را روی پاهایش گذاشته است. تابلوی پنجم، یک صورت کامل است. دو ابروی قهوه‌ای، دو چشم گپرا که رنگ عسلی دارد، یک بینی و لب‌های صورتی رنگ که لبخند می‌زند.

تابلوی ششم، دخترکی است که ایستاده است و شاخ گلی برعکس در دست دارد و به زن و مردی که روی یک صندلی نشسته‌اند، نگاه می‌کند. تابلوی هفتم، دخترکی است که در دستانش گل‌های سفید دارد و لبخندی به آسمان می‌زند.



«در مسیر تندباد»

پروین چوقادی

هرکس از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد، می‌فهمید که تندباد سهمگینی است. ابتدا ابرهای سفید و خاکستری ماه را پنهان کردند، بعد باد ملایمی وزید و باران نم‌نم بارید اما چیزی نگذشت که تندباد شد. از آن طوفان‌هایی که درختان را به جان هم می‌اندازد. حالا فکرش را بکنید توی این طوفان که چشم چشم را نمی‌بیند و هر صدایی در غرش آن محو می‌شود، من از کجا بدانم چه اتفاقی افتاده است؟

اگر می‌خواهید، محاکمه‌ام کنید، خودتان بیابید حال و روز مرا در این خانه‌ی متروکه ببینید. حتم دارم رأی‌تان عوض می‌شود. اصلاً شما مگر روزنامه نمی‌خوانید؟ مسلماً پرونده‌های زیادی روی میزتان تلنبار شده است و شبیه این ماجرا را زیاد دیده‌اید.

می دانم که باید با احترام به قانون، جواب‌های منطقی و کوتاه بدهم. شما نه وقت دارید و نه حوصله می‌کنید که به وراجی‌های من گوش بدهید. اما راستش را بخواهید اگر این طوفان لعنتی نیامده بود، صندلی چوبی‌ام را برمی‌داشتم و کنار کرت جلوی ایوان می‌نشستم. آن وقت پیچ رادیو را باز می‌کردم و به آوازی که معمولاً این وقت‌ها پخش می‌شد، گوش می‌دادم. یا به جوانه‌ی یک شاخه‌ی عریان در کنار شمع‌دان‌هایی که در گلدان گلی پشت پنجره، تنهایی مرا پر می‌کرد، فکر می‌کردم. اصلاً غالب این اوقات وسوسه‌ی چیدن میوه‌های کالی را داشتم که از پرچین دیوارهای گلی باغ، آویزان شده بودند.

اوه مواظب باشید! این صندلی بهارهای پیاپی با پدرم هم صحبت بوده است. بهتر است روی تخت کنار این شومینه‌ای که با بوی خاک آمیخته شده است، بنشینید.

اینجا تا اواسط بهار هوا سرد است. لطفاً به آن عینک دسته مفتولی هم دست نزنید. عتیقه است، نمی‌شود قیمتی روی آن گذاشت. دست کم من این‌طور فکر می‌کنم. فقط یک نفر می‌تواند از پشت شیشه‌های نم‌زده‌اش سایه‌ی چشمان خیره در باد را ببیند. اجازه بدهید این خرت‌وپرت‌ها را جمع کنم یا لاقل برای‌تان نوشیدنی بیاورم.

اگر حدسم درست باشد این تابلویی که با پارچه‌ی مشکی پوشیده شده کنجکاو‌تان کرده‌است. بازش می‌کنم و حتم دارم از دیدنش تعجب می‌کنید. این نقاشی با مهارت خاصی کشیده شده است. اگر این نقطه‌های

سفید را به هم متصل کنید طرح پرده‌ای را می‌بینید که نیمی در روشنی و نیمی در تاریکی است. در فراسوی آن تصویر مردی است که هراسان در آستانه‌ی یک طوفان عجیب ایستاده است. راستش را بخواهید علت اینکه لای این پارچه پیچیده شده است به همان شب طوفانی مربوط می‌شود. اگر یک لحظه فقط یک لحظه ذهن‌تان را متمرکز کنید، متوجه می‌شوید چه سایه‌های وهمناکی لابلای این دیوارهای ترک‌خورده می‌لغزد!

شما که نمی‌خواهید مرا متهم کنید، آدم باید احمق باشد که زنش را بکشد حتی اگر از اخلاق سگی‌اش کلافه باشد ولی مستوجب مردن نیست. بله داشتم می‌گفتم. درست همان‌جا ایستاده بودم کنار این قاب عکس که انگار انتظار تصویر یک دسته موی افشان عطرآگین را می‌کشید. صورتم را به پنجره چسبانده بودم. باران هنگامه کرده بود. البته فکر می‌کنم قدری زیاده‌روی کرده بودم. احساس می‌کردم شقیقه‌هایم تیر می‌کشد. سیگاری را روشن کردم و به قطره‌هایی که از سقف چکه می‌کرد، خیره شدم. درد بیشتر و بیشتر می‌شد. چشمانم سیاهی می‌رفت. دستم را در تاریکی بالا بردم و به‌طور باورنکردنی حس معناداری در انگشت‌هایم موج می‌زد. نتوانستم بلند شوم و سکندری خوردم. چشم‌هایم را که باز کردم روی زمین دراز کشیده بودم. لکه‌های خون لزج شده با قطره‌هایی که از سقف می‌چکید رقیق‌تر به نظر می‌رسید بعد... تنها چیزی که به من آرامش می‌داد، برگ درختی بود که در وزش ملایم باد می‌لرزید. و تنها صدایی که شنیده می‌شد دفتر کهنه‌ای بود که ورق می‌خورد.





«رویش»

مریم نوری‌زاد

حالا که دارم این‌ها را برای تان تعریف می‌کنم، مدت‌هاست که از خورده شدنم می‌گذرد. ترجیح می‌دهم به مسئله‌ی چرخش حیات خودم، خوش‌بین باشم و اینطور فکر کنم که توانسته‌ام رسالتم را درباره‌ی تقدیم ذرات بدنم به خاک برای رویش علف‌ها و جویده شدنم توسط گوسفندهای عزیز، با افتخار به سرانجام برسانم. راستش را بخواهید فکر خورده شدن، بعد از دیدن سربریدن و سلاخی هفتمین گوسفندی که تابستان سی سال پیش، به‌عنوان گوسفند شماره‌ی هفت، بلاگردان هفتمین سال زنده ماندن جان من شده بود، در ذهنم شکل گرفت. وقتی که چهار بچه‌ی پدر و مادرم، درست لحظه‌ی تولدشان، مردند و من، پنجمین بچه‌ی آنها، از لحظه‌ی به دنیا آمدنم، نمردم و حتی بعد از آن هم زنده ماندم، پدر و مادر و بقیه‌ی اعضای خانواده‌ام، نذر کردند که تابستان هر سال، یک

گوسفند را قربانی زنده بودن من کرده و با گوشت‌هایش آش بپزند و پخش کنند تا من همچنان زنده بمانم و نمیرم.

خوب یادم است که روی پلکان خانه‌ی عزیز جان با بلوز و شلوار آبی رنگی بر تنم و بستنی به دست، ایستاده بودم. دیدم که سر گوسفند بیچاره را عمویم، به کمک پدرم، لبه‌ی باغچه‌ی اطلسی‌های عزیزجانم، گذاشتند و بیخ تا بیخ بریدند. به محض جاری شدن خون گوسفند کف موزاییک‌های حیاط خانه، باریکه‌ی شاش داغم را روی شلوار و در نهایت کف موکت طوسی‌رنگ عزیزجان، حس کردم. عزیزم اولین کسی بود که یورش برد به طرف من و دست‌هایش را روی چشم‌هایم گذاشت تا من سلاخی شدن گوسفند را نبینم. اما من از لابه‌لای انگشتان ظریف و کشیده‌ی او که بوی سبزی‌ای که در حال پاک کردنش با مادر و خاله‌ها و زن‌عموهایم بود را می‌داد، توانستم بقیه‌ی بلاهایی را که سر گوسفند می‌آوردند، ببینم. حداقل تا زمانی که مادرم مرا در آغوش کشید و به حمام برد تا از آن وضعیتی که خودم را خیس کرده بودم، خلاصم کند. داخل حمام عزیزجان با آن کاشی‌های نارنجی‌اش وقتی که مادر، لباس‌هایم را می‌کند، فکرم را با او در میان گذاشتم. در واقع مادر و کاشی‌های نارنجی حمام خانه‌ی عزیزجان، اولین‌هایی بودند که از تصمیمم خبردار شدند.

در تمام این سال‌ها، این فکر، لحظه‌ای دست‌بردار مغزم نبود. هر سال، با کشته شدن یک گوسفند، فکری که توی مغزم داشتم قوی‌تر و محکم‌تر می‌شد. مادرم و بقیه فکر می‌کردند که من از سر بچگی و خامی، مدام

حرف از خورده شدن می‌زنم، بنابراین من و حرف‌ها و فکرهایم را چندان جدی نمی‌گرفتند. اما من، برعکس تمام هم‌سن‌وسال‌هایم که شیفته‌ی برنامه‌های کودک بودند، با هرجان‌کندنی بود تا دیروقت بیدار می‌ماندم تا برنامه‌های مستندی که از حیوانات و نحوه‌ی زندگی‌شان بود را، با شوق تماشا کنم و شب‌ها توی رخت‌خواب سرمه‌ای‌رنگم زیر پتوی سرمه‌ای‌ام، تصور کنم که بهتر است گیر کدام یکی‌شان بی‌افتم که دردش کمتر باشد و زودتر خورده شوم و بمیرم.

از اینکه زنده بودم باعث شده بود که هر سال یک گوسفند، به خاطر من بمیرد و آن هم تا آخر عمر، برایم خجالت‌آور بود. درواقع خودم را در مقابل تک‌تک تکه‌های گوشت آن گوسفندها و حتی در قبال تک‌تک دانه‌های نخود و عدس و لوبیاها و سبزی‌های بیچاره‌ای که به خاطر من، زیر تیزترین چاقوهای آشپزخانه‌ی عزیزجان و یا رفته‌رفته، داخل پره‌های تیز و وحشتناک دستگاه سبزی‌خردکنی که مادرم به‌عنوان هدیه‌ی روز زن، برای عزیزم خریده بود، تبدیل به خردترین ذرات ریز سبزرنگ بی‌گناهی می‌شدند که داخل آن دیگ کزایی باید با همکاری بقیه‌ی ذرات بی‌گناه مواد غذایی، زیر ملاقه‌ی بزرگی توسط زن‌های همسایه‌ی عزیز جانم که مدام آن‌ها را درون دیگ می‌چرخاندند، له‌ولورده شده و جیک‌شان هم درنیاید، مقصر دانسته و احساس مسئولیت می‌کردم؛ اما افسوس که این کابوس تنها به همین‌جا ختم نمی‌شد. قرار هر سال آن‌ها به این منوال بود که یک راسته‌ی پر و پیمان گوسفند را تکه تکه کرده و با پیاز و ادویه‌های

معطر و نمک، مزه دار کرده و تکه‌ها را به ردیف درون میله‌های نقره‌ای رنگ سیخ کباب، چیده و روی منقل مملو از ذغال‌های داغ، کباب کرده و سر ظهر، از این سر پذیرایی عزیزجان تا آن سرش را، سفره انداخته و به تمام فامیل، چلو کباب چنجه بدهند. همان هفت سالگی‌ام بود که موقع خوردن چلوکباب ظهر، به تمام دهان‌هایی که دور سفره جمع بودند و تکه‌های جان گوسفند بیچاره را زیر دندان‌های‌شان با لذت، له می‌کردند، با دقت هرچه تمام‌تر خیره شدم. بعد تکه‌ای از گوشت کباب شده‌ی گوسفند شماره‌ی هفت را از گوشه‌ی بشقابم برداشتم و به اتاق خواب عزیز رفتم و مقابل آینه‌ی دیواری که قاب طلایی رنگی داشت، ایستادم و گوشت را درون دهانم گذاشتم. صورتم را با دست‌های کوچکم پوشاندم و فقط دهانم را بیرون گذاشتم و از لا به لای انگشت‌های کوچکم، جویده شدن گوشت گوسفند را زیر دندانم خوب تماشا کردم و تصور کردم که جای من با شیر نری یا شاید ببری یا پلنگی عوض بشود و آن وقت گوشت من زیر دندان‌های تیز یکی از آنها، له و نرم شده و حتی صدای آروق زدن کیف آور بعد از بلعیده شدن گوشت تنم را هم به وضوح شنیدم و به خودم قول دادم که وقت‌اش که رسید، کار خودم را تمام کنم.

من بزرگ شدم. قدم شد یک متر و هشتاد و نه سانتی‌متر. پوست گندمی صورتم، کمی تیره‌تر شد و از آنهایی بودم که موقع حرف زدن دماغ‌شان تکان تکان می‌خورد و بالا و پایین می‌شود. من هم دماغ کشیده‌ام با هر بار باز و بسته کردن دهانم، تکان تکان می‌خورد. بعد لب‌های گوشتالویم روی

هم قرار می‌گرفت و درمیان صورت کشیده‌ام، به همراه چشم‌های سبز درشت و ابروها و موهای پرپشت طلایی‌ام، آرام می‌گرفت.

سی سال گذشت. ظهر یک روز داغ تابستان، یکی از دوستان قدیمی‌ام بامن تماس گرفت و از من خواست که به علت رفتنش به مسافرتی یک‌ماهه به خارج از کشور، مدتی من مأمور غذا دادن به حیوان خانگی‌اش بشو. فکر می‌کردم که باید به گربه‌ای، سگی یا جونده‌ای مثل همستر، غذا بدهم. هنگامی که کلید خانه‌اش را به من تحویل داد، تازه فهمیدم که وقتش رسیده است که به عهدی که سال‌هاست باخودم و جانم بسته‌ام، وفا کنم و کار ناتمامم را تمام کنم. می‌بایست به مدت یک‌ماه به شیر نری که انتهای حیاط خانه‌ی ویلایی دوستم در شمال شهر بود، غذا می‌دادم. فکر کردم برنامه‌ام را درست منطبق با روز قربانی شدن گوسفند شماره‌ی سی هفت، تنظیم کنم تا به شکوه ماجرای خورده شدنم، جلوه‌ی معصومان‌های ببخشد. افسردگی نداشتم و فکر می‌کردم که اتفاقاً آدم سالم و مهربانی هستم که با این کار به طبیعت و چرخه‌ی حیات، ادای دین می‌کنم. شاید به همین دلیل مدت‌ها بود که گیاه‌خواری می‌کردم، هرچند که می‌دانستم که همان‌ها هم برگرفته از ذرات جان خیلی‌ها روئیده و رشد کرده‌اند.

روز موعود رسیده بود. دوباره مثل هر سال دیگ و بساط نذری، داخل حیاط عزیزجان، علم شده بود. زن‌ها رفتارهای‌شان هیچ فرقی با سی و چندسال پیش نکرده بود، فقط بعضی‌هاشان چاق‌تر شده بودند.

ابروهای شان تاتو و موهای شان کم‌پشت‌تر شده بود. هنوز از میان دخترانی که پیشنهاد آنها و عزیز و مادرم و بقیه‌ی فامیل بود، کسی را به عنوان همسر انتخاب نکرده بودم و این باعث آرامش خلقم می‌شد، چون فکر می‌کردم به هر دلیلی، هر اتفاقی می‌تواند مانع خورده شدنم بشود. یک هفته‌ی تمام بود که شیر را گرسنه نگه داشته بودم و هر روز با تماس تلفنی که با صاحبش؛ که دوستم بود، داشتم، او را از احوال شیر خاطر جمع می‌کردم.

گوسفند شماره‌ی سی و هفت را که وارد حیاط خانه‌ی عزیز جان کردند، من از حمام بیرون آمده بودم و بخاطر اینکه طعم بدنم به دهان شیر مزه بدهد، خودم را چند بار خوب شسته بودم. به نشانه‌ی اولین باری که در سن هفت سالگی روی پلکان خانه‌ی عزیز جرقه‌ی این فکر به ذهنم رسیده بود، بلوز و شلوار آبی رنگی پوشیدم و آمدم و روی پلکان ایستادم و به گوسفند خیره شدم. همه چیز مثل سی سال پیش بود. ناگهان چیزی در نگاه گوسفند نسبت به خودم احساس کردم که خیالم را راحت و آشوب درونم را سرکوب کرد. کفش‌هایم را پوشیدم و به طرف در حیاط خیز برداشتم.

هنوز نگاهم می‌کرد. میان همه‌ی آن همه زن و بچه و مرد در حیاط خانه‌ی عزیز، گوش‌هایم کر شده بودند و فقط صدای بع بع بریده بریده‌ی گوسفند شماره‌ی سی و هفت، میان دورپیچ‌های مغزم وول می‌خورد و مرا سوق می‌داد به طرف قفس شیر حیاط خانه‌ی دوستم. نمی‌دانم چطور مسیر

را طی کردم که مدت کوتاهی، پشت در قهوه‌ای سوخته‌ی حیاط خانه‌اش، ایستاده بودم و کلید در دست به در خیره شده بودم. در را باز کردم و پشت سرم قفل کردم. تپش شدید قلبم را از زیر پیراهن آبی رنگم به وضوح حس می‌کردم. قدم‌هایم را تا دم در قفس شیر شمردم و شد سی و هفت قدم. دوباره صدای بعبع گوسفند شماره‌ی سی و هفت، به گوشم رسید. دستم را روی ضامن قفل طلایی رنگ قفس شیر گذاشتم.

شیر داخل محفظه‌ی سرپوشیده‌ای که در انتهای قفس تعبیه شده بود، به خواب رفته بود. با حس کردن بوی من، به سرعت از آنجا بیرون خزید و با عصبانیت به طرف میله‌های طلایی یورش برد و بدون اینکه دهانش را زیاد باز کند، نعره‌ی کرکننده‌ای را نثار گوش‌هایم کرد. کنار قفسش ایستادم. تمام بدنم می‌لرزید و فکر کردم که چقدر احمقم که می‌خواهم دستی دستی این قد یک متر و هشتادونه سانتی‌متری را با این چهره‌ی گندم‌گون و موهای طلایی‌ر، که حتی بعد از گذشت سی سال هنوز هم تارهایش نرم و انعطاف‌پذیر بودند، بدهم زیر دندان‌های تیز و درنده‌ی این شیر گرسنه! اما با نگاه کردن به ساعت مچی‌ام حدس زدم که حالا دیگر سلاخی آن گوسفند بینوا به اتمام رسیده و دوباره یک گوسفند، قربانی زنده ماندن من شده است. به خودم نهیب زدم: «باید به ترس‌هایت غلبه کنی و هرچه زودتر جلوی این خونریزی‌های هر ساله را بگیری.» البته یکی از دلایل بدتر استمرار این نذر هر ساله، نداشتن هیچ خواهر و برادر دیگری

بود و اینکه من تنها فرزند پدر و مادرم بودم. اینها همه‌شان احساس شرمندگی من را درقبال چرخه‌ی حیات، بیشتر می‌کرد.

بی‌معتلی لباس‌هایم را درآوردم، حتی کفش‌ها و جوراب‌هایم را. آب دهانم را برای آخرین بار با خیال راحت قورت دادم و منتظر ماندم که شیر داخل محفظه‌ی سرپوشیده برود تا من بتوانم وارد قفس شده و در قفس را قفل کنم. به محض اینکه دیدم شیر بورشده و خشمگین، به طرف محفظه‌ی سرپوشیده خزیده است، ضامن قفس را باز کردم، وارد قفس شدم و دوباره چفت ضامن را از این سوی قفس بستم و قفلش کردم. چشم‌هایم را مانند همان روزی که با تکه‌ی کباب شده از جان گوسفند شماره‌ی هفت، مقابل آینه‌ی قاب طلایی اتاق عزیز، با دست‌هایم پوشانده بودم، پوشاندم و از لابه لای انگشتانم دیدم که او به سرعت به طرفم می‌دود.

مثل هفت سال پیش، باریکه‌ی شاش داغ را روی کشاله‌های رانم احساس کردم. بوی مدفوع شیر، آمیخته با بوی تن‌اش، پیچید میان پره‌های بینی‌ام. تا خواستم دست‌هایم را از روی صورت بردارم، هیكل سنگین وزن شیر با یورش روی بدنم افتاد و در اولین فرصت دندان‌های تیزش درون گردن و کتف راستم فرو رفت و مرا کشان کشان به طرف وسط قفس‌اش سراند. آنجا بود که توانستم برای یک لحظه چشم‌هایم را باز کنم و ببینم که یک تکه از جانم را کنده است و حالا دور دهانش سرخ از خونم شده است.



تکه گوشتی که از کتف راستم کنده بود را با ولع بلعید و من دندان‌های تمام آن دهان‌هایی که دور سفره‌ی چلو کباب عزیزجان، درپذیرایی خانه‌اش جمع شده بودند را دیدم که تکه‌های گوشت بدنم را می‌جووند و لذت می‌برند و به همدیگر تعارف می‌کنند. حالا نوبت بازوی سمت چپم بود. بعد کشاله‌ی ران سمت راست و بعد... قلبم دیگر نمی‌تپید. من مرده بودم اما نمی‌دانم که چندساعت طول کشید که کاملاً خورده شدم.

بعداز خورده شدن بود که آن خواب عجیب را دیدم. دیدم که هفت ساله‌ام. میان دشت سرسبزی هستم و من را به تنه‌ی قطور درختی بالای تپه‌ای سرسبز و معطر، با طنابی کلفت بسته‌اند. دیدم که مادرم و پدرم و عمو و عزیز و بقیه‌ی فامیل اطراف من جمع شده‌اند و در میان دست‌های‌شان میله‌های نقره‌ای سیخ‌های کباب است. می‌خندند و میله‌ها را به جانم فرو می‌کنند. من جیغ می‌کشیدم و کمک می‌خواستم. خوب یادم است که از میان همه‌ی حضور آنها، گله‌ی گوسفندی شتابان به طرف من آمدند و یکی‌شان که بسیار به همان گوسفند شماره‌ی هفت سال‌های دور زندگی‌ام شباهت داشت، نزدیکم شد و طناب‌هایی که دور بدنم بود را جوید و من را از میان میله‌های تیز سیخ‌های کباب نجات داد و با خودش به طرف جاده‌ای که دو طرف آن پر از گل‌های اطلسی شبیه گل‌های باغچه‌ی عزیزجانم بود، هدایت کرد.



«درداییل»

ملیحه سادات خاتمی

او یک گرز آتشین دارد. هفته‌ای دوبار می‌آید و با آن گرز آتشین گداخته‌ی سرخش می‌کوبدم و می‌رود. دو کاسه‌ی خون وسط صورت ضمختش طراحی شده است که مثلاً بدانم چشم هم دارد و می‌بیند، اما او انگار نمی‌بیند. این را از کتک زدن‌های بی‌ترتیبش به همه‌جا می‌فهمیده‌ام. برنامه‌ای برای زدن ندارد. به همه‌ی جوارحم آن گرز گداخته‌اش را فرو می‌برد و می‌کوبد. محکم و پر خیز! پوستش شبیه کروکدیل‌هایی است که مستند حیات وحش شبکه‌ی چهار، دو نصفه شب به بعدپخش می‌کرد. نمی‌دیدم، دلم بهم می‌خورد. به زخم می‌گفتم: «هدف از خلقت این جانورها مثلاً به صلاح بوده؟» بعد کانال را عوض می‌کردم و به سیگارم پک عاقلانه می‌زدم. یک مشت پوست و گوشت اضافی دور دهان بد بوی گازدار بزرگش آویزان و روی هم تلنبار شده است. گاهی که تازه از راه

رسیده و نمی‌زند، فرصت می‌کنم تا لابه‌لای بافت صورت و پیکر نخراشیده اش را نگاه کنم. گرم‌ها و موجودات سفید کوچک بدترکیبی لابه‌لای این انباشتگی‌های پوستی متعفن می‌لولند. او کاری به کارشان ندارد و فقط می‌زند. این روزها تندتند به سراغم می‌آید. جرات پرسیدن ندارم. پیرسم چرا؟ دهانش را به اندازه‌ی قامت تنومندش باز می‌کند و سرا پا آتش می‌شود. هرم آتش‌ها و مذاب دهانش که سروصورت‌م راسوزاند، می‌فهمم میان شیهه‌ی نکره‌اش، علت زدن‌های امروزش را گفته و من سرگرم سوختن بوده‌ام و چیزی نفهمیده‌ام.

گاهی آرام‌تر است. این را از مدل آمدنش می‌فهمم. وقتی صدای کوبیدن پاهایش قبرستان را نلرزاند و شیهه‌اش ناله‌ی وحشت میت‌ها را به آسمان نبرد؛ یعنی آرام‌تر است. میان دود غلیظی پیدا و پنهان می‌شود و تا بیایم چشم‌هایم را از وحشت و سوزش بگیرم، تا نوک بینی‌ام جلو آمده است و با خشم براندازم می‌کند و از سوراخ‌های دماغی که ندارد آتش و خونابه‌ی لیزی را به صورت‌م می‌پاشد. آنقدر جلو می‌آید تا دندان‌های عاجی بلند و خاکستری بی‌ترتیبش توی تنم فرو می‌رود و صدای شکستن استخوان‌هایم از سوراخ گوش و بینی‌ام بیرون می‌زند.

دیشب که توی گورم خوابیده بودم، مرد چاق کنار قبرم را روی دستانش بالا برد و کوبید روی سنگ سیاه خوش تراش قبرش. گورستان دوباره لرزید و صدای میت‌ها زوزه‌ی تلخی شد و پیچید لای شمشادها. پاهای پهن و مردارگرفته‌ی متعفنش را توی شکم بزرگ مرد فرو برد و

دندان‌های کناری‌اش را روی هم سایید. ناخن‌های بلند و خمیده‌ی تیز و قطورش، شکم مرد را مثل دوش حمام سوراخ سوراخ کرد و خون سرخی از سوراخ‌ها به هوا پاشید. مرد عربده‌ی دردناکی کشید و علتش را خواست. دست‌های سنگین و پر از خار و خونش را توی سر مرد چاق فرو کرد و مغزش را که هنوز دل‌دل می‌زد، از توی سرش بیرون کشید و تمام اتفاقات توی سرش را پیش چشم‌های از حدقه درآمده‌ی مرد گرفت. کارهایی را که مرد به خاطرش عذاب می‌کشید، نشانش داد. خوبی‌اش این است که او هرچه را از هرکجای تن میت شده‌مان درمی‌آورد، سرجایش می‌گذارد تا برای ضربه‌های بعدی چیزی از اندام گناه‌آلودمان کم و کسر نشده باشد و عذاب خوب به روح و جان‌مان بچسبد! با این حال من هنوز مغزم درنیامده است و تازگی‌ها به خاطره مغزم هم شده لالم و در حال زدن‌هایش چیزی نمی‌پرسم و فقط عربده می‌زنم.

امروز گورستان آرام بود. خبری از او نبود. هنوز جای دندان‌هایش وسط قفسه‌ی سینه‌ام درد می‌کند. دیروز پیش مرد چاق نشستم و به نصف سرش که نبود خیره ماندم. مرد چاق از من گناه‌کارتر است. با همان کله‌ی نصفه و نیمه تندتند ذکر می‌گفت. می‌دانم برای گفتن ذکر دیر است و خیلی قبل تر از اینها باید کاری می‌کردم و نکردم. اما مرد چاق امیدوار و پرو است. فکر می‌کند اینجا هم حجره‌ی دونبش خودش، سر بازارچه‌ی ابریشم فروشان است که با ور زدن سروته همه چیز را هم بیاورد و سرساده‌ی دیگران را شیره بمالد. نم باران می‌زند و من لرزم می‌گیرد. مثل این باشد

که خون زیادی از دست داده باشی، شبیه یک همچین حال کرختی قبل از مردن.

از کنار مرد چاق خودم را با زحمت کنار می‌کشم و برمی‌گردم توی قبرخودم. صدای استخوان‌های خوردشده‌ی بدنم مثل جیغ برف پاک کن خراب روی شیشه‌ی ماشینم؛ درآخرین شب رانندگی‌ام که مردم؛ دلم را آشوب می‌کند و دلهره می‌گیرم. باران روی ردیف شمشادهای خاک گرفته نم زده است. از برگ‌های بی‌طراوت شمشادها قطره‌های آب چکه می‌کند. پشت شمشادها او را می‌بینم. بی آن که آتشی از قامتش به آسمان زبانه بکشد، روی خیسی خاک‌ها نشسته است و زیر لب چیزی می‌خواند. مثل کسی که نمازش تمام شده باشد. چهره‌اش فروتن و سپاسگزار است. کمی گردنش را رو به شانه‌ی راست کج کرده و روی صورتش به جای کرم و موجودات موذی شب‌نم باران و شاید اشک نشسته است. ازخودم خجالت می‌کشم. من هیچ وقت نماز نخوانده‌ام. هنوز به رویم نیاورده است، هنوز بابت این حماقتم تنبیهی نشده‌ام. احساس می‌کنم همین روزهاست که دیوارهای قبرم باز روی هم آوار شود و باز از دور غم‌انگیز و هولناک به سراغم بیاید. نمی‌دانم وقتی برسد: «عبادت‌هایت کو؟» چه بگویم. دلم از غم پر می‌شود. کاش نمرده بودم.

وحشت‌زده و شرم‌نده خاک گورم را با چوبی خیس می‌کنم و انگار گریه‌ام گرفته است. خودم را آرام بالای سر خودم می‌کشانم و می‌نشینم همان‌جا. خودم را که صورتش را روی خاک گذاشته‌اند، تماشا می‌کنم.

از دهانم فقط لب پایینم مانده است. باقی کم سهم غذای زمستان مورهای بی صدا و گیج گورستان شده است. صدای پیچ پیچ غریبی می آید. سرم را به عقب می چرخانم. بیشتر اموات بالای قبرشان چمبره زده اند. کسی دورتر توی سرش می زند و چیزهایی می گوید. صدایش دور است. انگار مورها آخرین تکه های تنش را هم دارند می برند. باور نمی کند. با اضطراب نگاهش می کنم. بازوهای درشتی دارد. نه صدایش و نه زور دستانش به مورها نمی رسد. با وحشت گودی قبرش را نگاه می کند و توی سرش می کوبد. باقی اموات با حسرت و درد نگاهش می کنند. همان هایی که دیگر مستی استخوان پوک و خورد شده اند. چندتایی محلش نمی گذارند. سرشان توی دعاست و با اشک و انگشتان لرزان ذکر می گویند. وحشت از گوشه ی چشمانشان با امید و قطره های درشت باران توی قبرهاشان می ریزد. یادم می افتد شب جمعه است. چرا نماز نمی خواندم؟ دوباره با ترس از لابه لای شمشادها نگاهش می کنم. آتشش خاموش است و این یعنی هنوز شب جمعه تمام نشده است. صدای نفسش سنگین و صدادار است. انگار می داند نگاهش می کنم. او شب جمعه ها به کسی نگاه نمی کند. سرش توی مناجات است و گرزش نیست. بچه های این قطعه می گویند گرزش لای شمشادهاست. دروغ است. شب های جمعه گرز هیچ جا نیست. او اگر بخواهد بی گرز هم روغنمان را می گیرد. می گویند فردا برای بی نمازهاست. دلم آشوب فردا صبح است. می گویند دعا کنم چیزی برایم بفرستند. از این دعاها زیاد کرده ام. کسی یاد من

نیست. کاش زخم می دانست دعا چیست. زخم فقط می دانست دعا نویس کجاست. فردا نوبت و روز ما بی نمازهاست. سرم را پایین می اندازم و به تکه های آخرم، و اشتهای مورها نگاه می کنم. تنها و پشیمانم. گریه ام می گیرد. تمام غربت دنیا یک ثانیه از غربت گور هم نمی شود. نگاهم را از خاک می گیرم و بی سبب سرم را بالا می گیرم. بالای سرم ایستاده است. نگاهش خشمگین و براقش نگاهم را ذوب می کند. چشم می گرداند توی صورتم و باز تا نوک بینی ام جلو می آید. حالاست که از وحشت برای چندمین بار بمیرم. ما مدام زنده زنده می میریم و مدام مردارهای مان احیا می شود.

دهانش را باز می کند که حرفی بزند، تمام قدش دهان می شود. از ترس به اندازه ی لحظه ی جان دادم لای آهن پاره های ماشینم کنار جاده های مرطوب شمال، عرق مرگ کرده ام. چیزی می پرسد، چیزی شبیه «کو؟» مثل «نخوانده ای؟» جملاتی سؤالی و ناباورانه، چیزی مثل چرایی بلند و کوبنده. کلماتش برایم مفهوم نیست. دارد گر می گیرد. آفتاب از پشت سر بزرگ و بی انحنایش در حال بالا آمدن است. فردایی که منتظرش بودم دارد با جانم بالا می آید. دارم گرم می شوم، دارد داغ می شود. صدای ناله های وحشت زده ی اموات بی جان پشت سرم هر لحظه بیشتر جان می گیرد. چشمانم را می بندم و از ترس درد نگاهش نمی کنم. دارم از حال می روم. لرزان و بریده بریده خواندندم می گیرد و لب هایم می جنبند. لحظه ای شروع می کنم به خواندن آیه های نماز. پنجه هایش روی اندامم تنگ و بسته تر می



شود. از شرم و وحشت می‌خوانم، غلط، درست، تکه تکه، شرمسار، هرچه بلدم زمزمه می‌کنم. گریه می‌کنم و مطمئنم این بار دیگر این باران نیست. مثل یک کوه عظیم روبه‌رویم قد بلندتر، مهیب‌تر و هولناک‌تر می‌شود و روشنی آفتاب را می‌پوشاند. دارم از حال و از جان می‌روم. روزی هزار بار جان داده‌ام. چشم‌هایم سیاهی می‌رود و در حال سقوطم. چیزی از مقابل خورشید کنار می‌رود. هنوز می‌خوانم و امیدوارم. آماده‌ام که باز جان بدهم اما رنگ آفتاب روی صورتم پهن می‌شود. باد خنکی گرمایم را می‌برد. شب جمعه تمام شده است. از حال می‌روم. نقش زمین می‌شوم صورتم لبه‌ی گور به زمین می‌چسبد. لای چشمانم باز می‌شود. افتادم کنار خودم. از لب‌هایم فقط لب پایین مانده است. موری از لای انگشتم رد می‌شود. انگار دارد خوابم می‌برد. او رفته است.



«بوف دور»

فرزانه كاوه

دود غلیظ و سیاهی از دودکش بزرگی در هم می پیچد و بالا می رود. بالاتر که می رود، مثل قارچ روی نعش سوله‌ی مستطیل شکلی سایه می کند. آسمان ابری نیست، ولی آبی آسمان هم پیدا نیست. لایه‌ی سفیدرنگی مثل ابر - که ابر نیست - آسمان را پوشانده است. کلاغی کبوتری چیزی هم در آسمان نیست. فقط چند گنجشک روی کابل‌های برق کنار هم ردیف شده‌اند و مرتب سرشان را به چپ و راست می چرخانند. دو طرف خیابان درختانی صف کشیده‌اند که حال و روز خوبی ندارند. کمر بعضی‌هایشان به چپ یا به راست خمیده شده است و شاخه‌های آنها دیگر دست‌های نیایشی رو به آسمان نیست؛ که دست خواهش و تمنای آب است که رو به زمین آویزان شده است؛ و شاخه‌ها! در حسرت پرندگانی که دیگر روی آنها لانه نمی‌سازند؛ مثل اینکه عادت کرده‌اند دسته جمعی روی کابل‌های برق ردیف شوند؟! و بعد از کابلی به کابل دیگر کوچ کنند.

در آواز گنجشک‌ها هم دیگر شور و شوقی نیست. دست‌های آویزان درخت‌ها و لحن دلگیر گنجشک‌ها، انسان مهاجری را می‌ماند که هرچند آشیانه‌ای دارند ولی سرزمینی ندارند. ماشین‌ها در رنگ‌ها و مدل‌های مختلف مثل محصولات بسته‌بندی‌شده‌ی مصرفی، توی خیابان‌های اطراف می‌روند و می‌آیند. کسی پیاده نمی‌رود. مثل اینکه آدم‌ها راه رفتن را فراموش کرده‌اند. دوچرخه سواری هم نیست. موتورسوار تا بخواهی لابلای ماشین‌ها زیاد است. یعنی آدم‌ها را فقط می‌توانی پشت ماشین‌ها یا موتورها ببینی. دو طرف خیابان تا دلت بخواهد، ستون‌های سیمانی، مثل دندان‌های شانه فلزی، جفت هم از زمین رویده‌اند و دل آسمان را می‌خراشند. روی این ستون‌ها، مربع‌های یک اندازه با فاصله‌های مساوی از هم که شب‌ها به‌طور نامنظم خاموش یا روشن‌اند. شاید کسی و به احتمال کمتر کسانی در آنها زندگی می‌کنند.

حالا چند ماهی است که این صحنه‌ها جزء به جزء در ذهنم می‌چرخد و می‌چرخد، ولی به آن عادت نکرده‌ام. به همین خاطر هم هست رغبت نمی‌کنم از خانه بیرون بروم. بروم که چه بشود؟! بعد از چند ماه هنوز توی بهت آدم‌های اینجا بهت زده‌ام! اینجا آدم‌ها غریب‌اند. نه اینکه فکر کنی بیگانه‌اند، نه! عجیب و غریب‌اند. مثل آدم‌های توی افسانه‌ها می‌مانند. وقتی که بچه بودم افسانه‌های زیادی شنیده بودم که شهری بود که آدم‌هایش سنگ شدند. فکر می‌کردم این افسانه‌ها فقط مال زمانه‌ای خیلی دور هستند. فکرش را هم نمی‌کردم آدم‌هایی از ناکجای زمان بیایند و در آینده حلول

کنند. می دانم باورش برایت سخت است. اینجا آدم‌ها نیمه سنگی‌اند. نیمه‌ی راست‌شان سنگی است و نیمه‌ی چپ‌شان از گوشت و پوست. مثل خود من مثل خود تو.

روز اول که وارد ساختمان شدم، درست لحظه‌ای که در پشت سرم بسته شد، یکی از این آدم‌ها می‌خواست بیرون برود. از کنارم که رد شد، نفهمیدم چه اتفاقی برایم افتاد. وقتی دوباره در ساختمان پشت سر او که رفته بود، بسته شد، دیدم به دیوار راهرو چسبیده‌ام. کیف و چمدانم جلوی پایم افتاده و صدای ضربان قلبم را توی گوشم می‌شنوم. الان دیگر از دیدن‌شان نه به دیوار می‌چسبم نه کیف و چمدان را رها می‌کنم و نه ضربان قلبم بالا می‌رود. همیشه همین‌طور است. تمام رخدادهای هولناک زندگی فقط در اولین بار غافلگیرت می‌کنند. همان اتفاق وقتی تکرار می‌شود نمی‌دانی چرا؟ ولی به آن خو می‌گیری و عادت می‌کنی، حتی گاهی می‌شود یک جزء زندگی‌ات.

بگذریم، حالا دیگر از دیدن این آدم‌ها نمی‌ترسم. یعنی ترسی هم ندارند. اینها کاری به کار دیگران ندارند. توی چهره‌های‌شان اثری از ناراحتی یا خطی از خنده نیست. حس خوب یا بدی ندارند. اصلاً حسی ندارند. وقتی نگاهت می‌کنند چشم سنگی‌شان که به روبرو دوخته شده است و تو را نگاه نمی‌کند با چشم چپ هم نگاهی گذرا می‌کنند و بی‌هیچ لبخندی، اخمی، اشاره‌ای یا چیزی از کنارت عبور می‌کنند. اینجا کسی با کسی دست نمی‌دهد. دست‌های راست‌شان که سنگی است و در دست

چپشان هم معمولاً یک تلفن همراه است و نمی‌توانند آن را رها کنند. آخر تمام ارتباطشان از طریق همین تلفن است. این آدم‌های نیمه سنگی حرف نمی‌زنند، آخر نصف زبان‌شان هم سنگی و سنگین است. به خاطر همین اینجا صدای هیچ انسانی به گوش‌ات نمی‌خورد. صداها یا مربوط به رعدوبرق است یا صدای موتورها یا ماشین‌های توی خیابان یا صدای هواپیمایی که هرازگاهی آسمان سفید شهر را می‌نوردد، یا زنگ‌های تلفن‌های همراه که اعلام می‌کند پیامی آمد یا پیامی رفت و پیام‌هایی که همه کاری هستند!

این‌ها خودشان که حرف نمی‌زنند هیچ، به حرف کسی مثل من هم گوش نمی‌کنند. شاید چون گوش‌شان فقط با صدای بوق ماشین و موتور و زنگ هشدار تلفن‌های‌شان آشناست؛ مثل اینکه آستانه‌ی شنوایی‌شان دیگر صدای انسان را تشخیص نمی‌دهد. مثل ما که صدای مورچه یا ماهی را نمی‌شنویم. اینجا صدای موسیقی به گوش‌ات نمی‌خورد. موسیقی اینها نجوای گردش چرخ ماشین‌ها و موتورها روی تن سرد و سیاه آسفالت خیابانهاست. به خاطر همین چیزهاست که از خانه بیرون نمی‌روم. فقط گه گاهی با خودم بلندبلند حرف می‌زنم، می‌ترسم حرف زدن یادم برود. آخر همان قدیم‌ها داستان‌هایی خوانده یا شنیده بودم که کسی در جنگلی گم شد یا پنهان شد و آن‌قدر آنجا ماند و انسان ندید و با کسی حرف نزد که حرف زدن از یادش رفت و وقتی دوباره با انسان‌ها برخورد کرد، دیگر نمی‌توانست با آنها حرف بزند.

اصلاً چیز عجیبی نیست که یک چیز معمولی مثل حرف زدن یادت برود. کافی است ماه‌ها با کسی حرف بزنی و تمام حرف‌هایت توی سرت بچرخد و بیرون نیاید. خیلی زود می‌بینی دیگر نمی‌توانی حرف بزنی. زبانت از کار می‌افتد. لال می‌شوی. ولی من نمی‌خواهم لال شوم. یعنی می‌ترسم لال شوم. همیشه فکر می‌کنم لال شدن به دنبالش کر شدن است. اگر کر هم بشوی و نه بگویی و نه بشنوی، دیگر جانور هم نیستی، می‌شوی نبات. آن وقت زندگی نباتی باید بکنی و تازه مثل نباتات هم نیستی چون نباتات در طبیعت هستند تا زندگی نباتی کنند ولی ما آمده‌ایم آدم‌یزادی زندگی کنیم.

همیشه داستان آن جوانانی که از دست پادشاهی به غار پناه بردند و بعد از سیصد سال بیدار شدند و دیدند همه چیز عوض شده برایم جالب بود. ولی حالا به این فکر می‌کنم مگر من هم سیصد سال خواب بوده‌ام؟ آن هم در غار! یا دنیا این همه آن هم یک‌بار به هم ریخته است!؟

تنها چیزی که در این چند ماه برایم کمی آشناست، سایه‌ی کسی است که پشت یکی از پنجره‌های ساختمان روبه‌رو همیشه از صبح تا شب او را می‌بینم. نمی‌دانم زن است یا مرد. اصلاً مشخص نیست. مهم هم نیست. میزی کنار پنجره‌اش است؛ درست مثل میزی که من جلوی پنجره گذاشته‌ام. صبح که می‌شود همان موقع که من بیدار می‌شوم و پشت پنجره می‌روم، او هم بیدار می‌شود و می‌آید پشت پنجره. مثل من دست‌هایش را در هم قلاب می‌کند و بالای سرش می‌برد. بعد مثل من گردنش روی

بدنش می افتد و لابد مثل من آدم‌های نیمه سنگی‌ای را تماشا می کند که هر روز درست سر همان ساعت دیروزشان از همان خیابان که بین ساختمان من و سایه است، رد می شوند. بعد همان جا می نشیند پای اینترنت ساعت‌ها سرش توی لپ‌تاپ به چپ و راست می رود و لابد مثل من آخرش حالش به هم می خورد از دنیایی که همه اش شده است به اصطلاح بی‌زیس. دنیای دروغ و دغل معامله‌های پرسود و بی‌زحمت. بعد حتماً مثل من گشتی می زند توی دنیای سیاست. دنیایی که بوی کثافتش از پشت لپ‌تاپ هم هوای اتاقش را به گند می کشد. بعد می رود سراغ آدم‌ها، شاید آن کسی را که اینجا توی این شهر نیمه سنگی پیدا نمی کند، آنجا پیدایش کند.

ولی آدم‌های نئی، آدم را یاد مراسم بالماسکه توی فیلم‌های خارجی می‌اندازند. روی نت، همه فهیم، با اخلاق، با انصاف، فرهیخته و... هستند ولی اگر همان جا هم تعقیب‌شان کنی و ماسک را از صورت‌شان برداری می‌بینی آدم‌هایی از خودت زخمی‌تر، ناامیدتر، ناراحت‌تر و ناآرام‌ترند. بعد از ساعت‌ها، سایه هم بلند می‌شود باز دست‌هایش را در هم قلاب می‌کند و بالای سرش می‌برد. بعد آنها را می‌اندازد پایین، با پایین انداختن دست‌هایش دوباره سرش روی تنش آویزان می‌شود و چشم می‌دوزد به خیابانی که بین مان است. او هم مثل من یکی دو ساعتی خیره می‌شود به آدم‌هایی که هر روز سر همان ساعت دیروزشان از توی همین خیابان، لابد از سر کارشان برمی‌گردند.



سایه سرش را بالا نمی‌آورد تا مرا ببیند؛ همین‌طور که من سرم را بالا نمی‌برم تا او را ببینم. من فقط وجود سایه را حس می‌کنم، از همین طرف خیابان و از توی این ساختمان. حس می‌کنم پشتش را به پنجره می‌کند با گردن و دست‌هایی آویزان روی تن، از پشت پنجره می‌رود. می‌توانم حس کنم وقتی خورشید بساطش را جمع کرده است و دارد می‌رود و از پنجره تاریکی می‌پاشد روی دیوار اتاقش، او هم می‌رود و خودش را روی تختش پرت می‌کند، به سقف خیره می‌شود و به کجاها که نمی‌رود؟! به سقف خیره می‌شوم. آن‌قدر خیره می‌مانم تا می‌بینم صبح شده است. باید امروز کاری کنم.

خیلی به مغزم فشار می‌آورم. یادم می‌آید قرار بود خیلی قبل‌تر از اینکه خیابان بین من و سایه پر از ماشین شود، باید بلند شوم و بروم به ساختمان سایه. زنگ آپارتمانش را بزنم. در را که باز کرد، چیزی نمی‌گویم چون حتماً او هم من را می‌شناسد. حتماً توی این چند وقت مرا یا سایه‌ام را دیده است. می‌نشینم توی اتاقش تا برود و برایم چای درست کند. وقتی که برگشت و روبرویم نشست، توی چشم‌هایش زل می‌زنم. حتماً از نگاهم می‌خواند. چون او هم توی چشم‌هایم زل می‌زند. طوری که حتی یک‌بار هم پلک نمی‌زند. حتماً از چشم‌هایم می‌خواند که دنبال همسفر هستم و می‌خواهم از این شهر هم کوچ کنم. حتماً می‌فهمد مثل خودش از دیدن این همه ماشین خسته شده‌ام. حتماً می‌فهمد حرف زدن دارد از یادم می‌رود. از توی چشم‌هایم می‌خواند عجله دارم. بعد شک می‌کند. این عجله

است، یا اشتیاق؟! بعد با ناامیدی توی چشم‌هایم نگاه می‌کند. می‌فهمم می‌خواهد چه بگوید. می‌دانم منظورش این است که از اینجا هم می‌روی ولی هر جا که بروی همین است. توی چشم‌هایش زل می‌زنم. این بار خواهش را توی چشم‌هایم می‌بیند - لابد - که بلند می‌شود می‌رود و از کنار تختش چمدانش را که همیشه بسته و آماده است، برمی‌دارد و می‌آورد و می‌گذارد جلوی در. به سمت پنجره می‌رود. دیگر باید آدم‌های دیروزی توی ماشین‌های‌شان توی خیابان باشند. بیرون را نگاه نمی‌کند، من هم نگاه نمی‌کنم. با هم به طرف در می‌رویم. در را که باز می‌کنیم یادمان می‌آید چای را فراموش کردیم. ولی دارد دیر می‌شود در را پشت سرمان می‌بندیم.

«پایان مسیر زندگی»  
مسعود شیخ الاسلامی

وقتی بلند داد می‌زد همه‌ی حواس من به اطراف خیابان و در و پنجره‌های ساختمان‌های اطراف بود. ساعت دو بعدازظهر یکی از گرم‌ترین روزهای مردادماه، صدای فریاد رامین با آن چشمان آبی از حدقه درآمده و مردمک‌های گشاد شده‌اش، تصویری بود که در وجودم استرس و اضطراب ایجاد می‌کرد.

- بیابرون، آگه وجود داری بیا بیرون تا آتیشت بزnm.

- رامین جان، آقا، برادر من اینجا نیستش. این همه فریاد زدی آگه بود بالاخره یه کاری، یه جنب و جوشی می‌کرد. الان مردم زنگ می‌زنن ۱۱۰، بیا بریم.

- بی‌وجودتر و بی‌غیرت‌تر از این حرف‌هاست، می‌دونم اینجاست بیا بیرون...

به هر زحمتی که بود کمک کردم، زیر بغلش را گرفتم و با التماس و کشان‌کشان به سمت ماشین هدایتش کردم. دیگر انرژی نداشت. آرام شده بود. از زیر موهای لخت سرش که به هم ریخته و پراکنده بود، قطرات عرق

سرازیر شده بود. دیدن چهره‌ی رفیق صمیمی‌ام با آن صورت زیبا و فرم بدنی آماده در این وضعیت بد برایم آزاردهنده بود. بغض کرده بودم. باید بر خودم مسلط می‌شدم. سری تکان دادم و نفس عمیقی کشیدم. کمک کردم تا در صندلی ماشین جا بگیرد. خودم هم سوار شدم و ماشین را روشن کردم. نگاهی به اطراف انداختم، چند نفر سر از پنجره بیرون آورده بودند ولی هنوز کسی جرئت آمدن به خیابان را نداشت یا حداقل من این جور فکر می‌کردم.

از آینه‌ی جلوی ماشین، خانه‌ی کلنگی کوچکی را که رامین جلوی آن داد و فریاد می‌کرد، برانداز کردم و بلافاصله راه افتادم. به محض اینکه از کوچه به سمت چپ گردش کردم متوجه مردی با شلوار شش جیب سبزرنگ و تی شرت مشکی در پیاده‌روی روبرو شدم. نگاه مرد با آن سبیل خطی و سیگار در دستش تمام مدت به ماشین من بود. رامین سرش را در دست‌هایش گرفته بود و زیر لب حرف‌هایی می‌زد، ولی من متوجه نمی‌شدم. دیگر وارد خیابان اصلی شده بودیم و آن مرد هم از دیدن من خارج شده بود.

- امین جان خوبی؟

- هرچی می‌کشم از خوبیه. دیگه نمی‌خوام خوب باشم.

- چرا پسر خوب؟ با من چرا؟ یه زمانی همدمت بودم. پیش هم درد و دل می‌کردیم. با من اینجوری نباش.

- برو سراغ زندگیت. بابای من دلش به حال من نمی‌سوزه که تو می‌خواهی برام دل بسوزونی. برو دنبال زندگیت داداش.
- دست کرد جیش و پاکت سیگار را در آورد. سیگاری بیرون کشید و بین لب‌ها گذاشت. با فندک ماشین سیگار را روشن کرد.
- یه نخ به یاد قدیما بده ما هم بکشیم.
- نگاهی به من کرد. پاکت سیگار را جلوی من گرفت. یکی برداشتم و روشن کردم.
- خب خدا خیرت بده پنج میلیون پوله. رفاقت ما بیشتر می‌ارزه. من بهت می‌دم بیخیال شو.
- نه صحبت پول نیست، صحبت نامردیه. آتیش می‌زنم.
- آخه می‌ارزه اون آدم رو برای پنج میلیون آتیش بزنی و قاتلم بشی؟ هم پولت بره، هم آبروت، هم جونت.
- آره می‌ارزه کسی رو آتیش بزنی که حرمت نون و نمک نگه نداشته، حرمت دوستی رو نگه نداشته.
- آخه رامین جان تو با این حالت، با این وضعت، الان افکارت عاقلانه نیست، منم آتیش می‌زنی.
- لبخند تلخی در صورت مغمومش پدیدار شد. اول لبخندی ملیح به او زد اما ناگهان بغضم ترکید. اشک از چشمانم جاری شده بود و لبان و دهانم می‌لرزید.

- مگه من دوستت نیستم؟ حرمت این دوستی چی می‌شه؟ من دنبال تو افتادم که چی؟ همین؟ ببرمت تو خیابون مثل دیوونه‌ها عریده بکشی و منم نگاهت کنم؟ تو آخه چرا به این روز افتادی؟

با پشت دست راست اشک‌های صورتم را پاک می‌کردم. حواسم به این بود که ماشین‌های اطراف در آن ترافیک خیابان دربند متوجه گریه‌های من نشوند. اشک در چشمانش جمع شده بود اما سرازیر نمی‌شد. پک‌های تندى به سیگار می‌زد. من که در این مدت حواسم به سیگار روشن در دستم نبود، سیگار را بین لب‌هایم گذاشتم و چند پک سریع به سیگار زدم. دست چپش را روی زانوی پای راستم گذاشت. برق چشمانش شبیه روزهایی بود که با حال خوش در باشگاه تمرین ضربات پا و دست می‌کردیم.

- نه تو دوستم نیستی، تو برادرم هم نیستی، آخه من از برادرم هم این روزها معرفت ندیدم. تو فرشته‌ای ولی اشتباهی اومدی، جای غلطی اومدی، تو برای دنیای من زیادی.

حالا حوالی امامزاده قاسم بودیم.

- بزن کنار.

ماشین را به کناری هدایت کردم.

- کاری داری؟

- کار که نه حال خوب نیست، می‌خوام برم پاتوق.

- نمی‌شه تو اون محفل کوفتی نری؟

- چرا می شه، خیلی زود همه چیز تموم می شه.  
دستش را از پای راستم بلند کرد و به رودخانه کم آب مسیل تجریش اشاره کرد.

- زندگی امروز من مثل امروز این رودخونه‌ی کم رمق و پر از آشغال و بوهای ناجوره. دیروز زندگی من هم مثل اول بهار این رودخونه‌ی پر آب و پر غرش و پر هیجان بود. نمی دونم تا فردا چه اتفاقی میوفته اما مسیر زندگی منم مثل این مسیل یه پایانی داره. یا می ریزه به یک گنداب فاضلاب یا ختم به آب روون میشه. خودتو اذیت دیروز و امروز من نکن. منتظر باش ببین تا ته این مسیر به کجا می رسه. تو هم مشغول مسیر زندگی خودت شو.

خم شد بوسه‌ای به صورتم زد و پیاده شد. خداحافظی کرد و رفت.





«خاتون»

وحید صدر فضلائی

باران بی‌امان می‌بارد و دیوارهای اتاق کوچک وسط باغ که رنگ به چهره ندارند را خیس می‌کند. خاتون از پشت پنجره‌ی بخارگرفته به بیرون زل زده است و قابی را که سال‌هاست در چهارفصل سال تماشا کرده است و به تک‌تک اجزاء و رنگ‌هایش آشنا است را نظاره می‌کند. هرچند که بخار مانع دیدن بیرون است ولی او برای دیدن درختان سر به فلک کشیده و برگ‌های زرد و نارنجی روی درختان و تشخیص قاب سی‌ساله‌اش، احتیاجی به دیدن آنها ندارد. سال‌هاست که هر روز و هر ساعت روی صندلی چوبی قدیمی نشسته و چشمان منتظر خود را به این قاب دوخته است. قابی که هر روز که می‌گذرد، رنگ و رویش می‌رود و مات و مبهم می‌شود. شاید گذر زمان اجزاء قاب را هم فرسوده کرده است. هرچند که اصولاً هر بهار تولدی دوباره است برای آنها با رنگ‌های جدید؛ اما این سوی قاب هیچ‌گاه بهار راهی نداشته است و پاییز حاکم مطلق بوده و هست. دیوارهای رنگ‌ورورفته‌ای که رنج سالیان را در خود نهفته دارند و دلتنگی و انتظار را.

صندوقچه‌ای که گنجینه‌ی خاطرات خاتون را در خود جای داده، در گوشه‌ای از اتاق است و سال‌هاست که از جایش تکان نخورده است. فقط گاهی که صفحات زندگی خاتون در ذهنش ورق خورده، سراغ آن آمده و با دیدن هر کدام از وسایل آن به زمانی دور سفر کرده است. بعد دوباره درش بسته شده است تا سفر و یادی دیگر.

بالای صندوق و روی طاقچه دو شمع‌دان، آینه‌ای را در میان خود گرفته‌اند و نمی‌گذارند که چشم مرد سبیل کلفتی که در قاب عکس کنارشان سال‌هاست جا خوش کرده است، به آن بی‌افتد. همه رنگ و رنج سالیان بر چهره دارند. حتی گل‌های قالی قدیمی نیز پژمرده شده‌اند. صدای در خاتون را از جا می‌پراند. انگار از خوابی سی‌ساله بیدارش کرده باشند.

- بله... کیه؟

صدای مردانه‌ای از پشت در می‌گوید:

- اجازه هست؟ با خاتون کار داشتم.

- در بازه. بیا تو.

در با صدا باز می‌شود و جوانی بلندبالا قدم داخل می‌گذارد و سلام می‌کند. خاتون با چشمان کم‌سوی خود به صورت جوان خیره می‌شود و خشکش می‌زند. بعد از چند لحظه انگار که تازه شناخته باشد، لبخندی تلخ چهره‌اش را می‌پوشاند و با صدای گرفته‌ای می‌گوید:

- پس بالاخره او مدی؟

جوان با چشمان گشاد شده‌اش می‌پرسد: مگه شما منو می‌شناسید؟

خاتون سر می چرخاند به طرف قاب عکس و می گوید:

- درسته فراموشی گرفتم، ولی قیافه‌ای رو که چندین سال، صبح تا شب

و شب تا صبح تماشاش کردم، مگه می‌تونم فراموش کنم؟

خاتون چشم از قاب عکس می‌گیرد و به جوان خیره می‌شود و بعد

ادامه می‌دهد:

- سیبیل هاتو چرا زدی؟ بهت می‌اومد. قیافه‌ات رو مردونه‌تر نشون می

داد. هیچ وقت باور نکردم که تو مُردی. می‌دونستم که یه روزی

برمی‌گردی.

جوان هاج و واج به قاب عکسی چشم دوخته بود که دقیقاً شکل

پدرش بود و حالا از پشت شیشه‌ی قاب و از پس سالیان به او نگاه می‌کرد.

با خودش گفت: «شاید اینجا بتونم پاسخ سوال‌های بی‌جواب خودم رو

پیدا کنم. یا دلیل اصرار پدر برای پیدا کردن زنی به نام خاتون و حلالیت

طلبیدن از اون رو بفهمم. این زن چه نسبتی با پدرم می‌تونه داشته باشه؟

چرا عکس جوانی‌های پدر روی طاقچه‌ی رنگ و رو رفته‌ی این پیر زنه؟

چرا اون منتظر پدرمه و حالا من رو که شباهت زیادی به پدرم دارم به

جای اون اشتباه گرفته و فکر می‌کنه که گمشده اش برگشته؟»

پیر زن جلو آمد و دست‌های جوان را گرفت و باعث شد که به خودش

بیاید.

- کجایی جلیل؟ چرا خشکت زده؟ بیا بشین. باید همه چیز رو برام تعریف

کنی. منم کلی حرف دارم که بزنم.

خاتون دست‌های جوان را گرفت و او را به طرف صندوق قدیمی برد و در آن را باز کرد. بقیچه‌ای بیرون آورد و خیلی با احتیاط آن را باز کرد و از میان آن لباس سفید عروسی را که بیشتر به زردی می‌زد، درآورد و گفت: ببین، هنوز لباس عروسی دست نخورده باقی مونده. اون شبی که تو ناپدید شدی و هیچکس هم خبری ازت نداشت، من اینو گذاشتمش توی صندوق و با خودم عهد کردم که وقتی تو برگردی ببوشمش. حتی بعدها که پدر گفت تو تصادف کردی و کشته شدی، باز هم باور نکردم. چون دلم گواهی می‌داد که تو زنده هستی و یه روزی برمی‌گردی. امکان نداشت، نمی‌شد، نباید بعد اون همه مصیبتی که برای راضی کردن پدر کشیده بودیم، اینجوری همه چیز خراب می‌شد. پدر از ناپدید شدن تو خیلی هم خوشحال به نظر می‌رسید و سعی می‌کرد که من رو هم راضی بکنه که ما به درد هم نمی‌خوریم و قسمت چنین بوده و هزار جور حرف دیگه. حتی چند بار خواستگارهای مختلفی که از ملاکان و زمین داران بزرگ بودند اومدن ولی من منتظر برگشتنت بودم و مطمئن بودم که تو برمی‌گردی. کاش پدر تصادف نکرده بود و امروز رو می‌دید و به من حق می‌داد که به تو اعتماد کرده بودم.

جوان در حالی که سردرگم‌تر از وقتی بود که به اینجا رسیده بود، گفت: من جلیل نیستم خانوم. جلیل پدر من بود.

خاتون کمی مکث کرد و سر تا پای جوان را دوباره و چند باره نگاه کرد. انگار تازه داشت متوجه گذر زمان می‌شد. جلوی آینه‌ی قدیمی

ایستاد و صورت خود را نگاه کرد. دستش را آرام به روی چروک‌های صورتش کشید. بعد به قاب عکس کنار آینه خیره شد. شاید داشت گذر زمان و تأثیر آن بر چهره‌ی جلیل را تجسم می‌کرد. ناگهان به سمت جوان برگشت و گفت:

- پس تو کی هستی؟ اینجا چیکار می‌کنی؟ چرا اینقدر شبیه جلیل من هستی؟

جوان چند قدم به عقب رفت و در حالی که کاملاً گیج شده بود، پاسخ داد:

- گفتم که خانوم، من پسر جلیل هستم.

خاتون سرش را پایین انداخت و آرام با خودش تکرار کرد: «پسر جلیل... پسر جلیل...»

- یعنی جلیل ازدواج کرده و بچه‌ای به سن تو داره؟ کی؟ کجا؟ چطوری؟  
جوان پاسخ داد:

- خانوم به خدا منم گیج شدم. پدر و مادر من سه ماه پیش فوت کردن. تو یه تصادف. توی وصیت نامه‌ی پدرم آدرس اینجا بود به همراه یه نامه که باید برسه به دست خاتون. تأکید هم شده بود که این کار هرچه زودتر انجام بشه. من فقط به وصیت پدرم عمل کردم.

خاتون نامه را گرفت. روبروی قاب عکس ایستاد. دست‌هاش می‌لرزید. نامه را باز کرد. بوی توتون کهنه زد زیر دماغش. در حالی که زیر لب تکرار می‌کرد: «جلیل ازدواج کرده... جلیل مرده...»

## خاتون خوبم سلام

نمی‌دانم این نوشته‌ها به دست خواهد رسید یا نه. اگر در حال خواندن این نامه هستی پس بدان که من در این دنیا نیستم. اما توضیحی به تو بدهکارم که به طور خلاصه می‌نویسم.

زمانی که آوازه‌ی عشق سربازی ساده به دختر یکی از ثروتمندترین خانواده‌های روستا در دیار شما پیچید، من خودم را برای هر چیزی آماده کرده بودم و فقط به رسیدن به تو فکر می‌کردم و بس. وقتی پدر تو از تهدید و ارباب و کتک به نتیجه‌ای نرسید، یک روز مرا صدا کرد و دو راه پیش پای من گذاشت. خانه، شغل، ماشین و کل لوازم زندگی در شهر، یا تصادف در جاده‌ی برگشت به خانه و مرگ. من هیچ راهی نداشتم. یا باید مرگ را انتخاب می‌کردم که باز تو را از دست می‌دادم و یا زندگی بدون تو را. فکر نمی‌کنم در مورد انتخابم لازم به توضیح باشد. نمی‌دانم زندگی تو چگونه گذشت. پدرت می‌گفت که من نمی‌توانم تو را خوشبخت بکنم و تولایتی بهترین زندگی هستی که او برایت فراهم خواهد کرد. امیدوارم زندگی که پشت سر گذاشته‌ای همانی بوده باشد که پدرت برایت آرزو می‌کرد. فقط این را بدان که دوست داشتنم دروغ نبوده است و از ته دل دوستت داشتم. ولی راه دیگری برایم نمانده بود. امیدوارم که مرا ببخشی. زندگی آرام و خوشی را برایت آرزو می‌کنم.

## جلیل

خاتون جواب سؤال‌های سی‌ساله‌ی خود و انتظار و چشم به راهی سالیان را که در چند خط خلاصه شده بود، دوباره و چندباره خواند. قاب عکس را از روی طاقچه به زمین انداخت و به زحمت خودش را به صندلی چوبی قدیمی رساند. ولی دیگر از پنجره به بیرون نگاه نکرد. دیگر چشم به راه نبود.

جوان آرام از در بیرون رفت و راه خود را از میان درختان باغ به طرف جاده پیدا کرد. سوار ماشین که می‌شد، برگشت و به گذشته‌ی مبهمی که به پدرش پیوند می‌خورد، نگاه کرد.

دود سیاه و غلیظی از میان درختان باغ بلند شده بود و آسمان ابری را سیاه می‌کرد.

باران همچنان می‌بارید.





«پشت دیوار آبی»

مریم کاظمی

رئیس مشغول صحبت کردن با حمید بود که ناگهان، با سر و صدای یکی از بیماران که با صدای بلند فحش می‌داد، از جا بلند شد و پس از عذرخواهی سریعی از اتاق بیرون زد. هنوز صدایش از درون راهرو می‌آمد:

- سیفی پور باز چرا سالنو رو سرت گذاشتی؟ بدم آقا احمد ببرت تو اتاق سفید؟

- پشتشو نگاه کن سبزه.

- نه سبز نیست، تو برو تو حیاط. آقا احمد برات دوغ میاره. برو پسر خوب.

- خودم دیدم می‌خواست گربه رو بکشه. پشتش سبزه کره‌خر.

حمید کنجکاو بود تا سرکی به بیرون از اتاق بکشد و بیمار را ببیند اما می‌ترسید. هنوز رد زخمی که سری قبل یکی از بیماران پشت گردنش گذاشته بود، پاک نشده بود.

سی‌وسه ساله بود. هشت سالی می‌شد که هر ماه برای دیدار برادر اینجا می‌آمد. دقایقی در اتاق رئیس می‌نشست و بعد از تسویه حساب و شنیدن شرح حال محمود به داخل بخش راهنمایی می‌شد تا برادرش را ببیند.

هزینه‌ی بستری محمود را معمولاً ماهیانه تسویه می‌کردند. هزینه‌ی نگهداری و درمان و رنگ. وصیت پدر بود که برادر را تنها نگذارد و حداقل ماهی یک‌بار هم شده، به او سر بزند. سال‌های سال پدر خودش این کار را کرده بود اما زمین‌گیر که شد، حمید را قسم داد که دست از برادر نشوید. ارثیه‌ای برای محمود تعیین کرد تا در بانک بگذارند و خرج درمانش را از سود همان بدهند.

حالا پنج سال بود که پدر هم رفته بود و حمید هر ماه با اکراه و دلی پردرد می‌آمد و برادر را از پشت پنجره نگاه می‌کرد که با پشتکاری ستودنی، در سرما و گرما دستمالی به سر می‌بست و دیوار عریض تیمارستان را دیوارنویسی می‌کرد. یک‌بار تخلیه چاه احمدی ۴۷۱۵ بر دیوار می‌نوشت و یک‌بار غذای دام و طیور سلیمانی ۲۵۳۱۷. بار بعد آگهی تعمیرات لوازم خانگی مستوفی ۲۸۸۹۰ و دیگر بار لوله‌کشی آقابزرگ ۴۳۳۴۵. سال‌ها بود که شماره تلفن‌ها هفت رقمی شده بودند اما در دیوارنویسی‌های برادر همیشه پنج رقم بر دیوار نوشته می‌شد.

یک روز در میان، بعد از صبحانه به حیاط می‌رفت و کل دیوار را آبی می‌کرد و روز بعد آگهی‌اش را روی آن می‌نوشت. هم بخش‌هایش به او (اوس حامد) می‌گفتند. هر شب که دیوار را آبی می‌کرد، برای روز بعد از بچه‌های بخش سفارش آگهی می‌گرفت و قول می‌داد تا فردا شب کار را تحویل دهد. اینها را سال‌ها قبل مسئول بخش به حمید گفته بود و هنوز بعد از چند سال اوضاع بر همین منوال بود.

حمید که به حیاط رفت، مردی کوتاه‌قد با موهای کم‌پشت روی بلوک سیمانی کنار باغچه نشسته بود و هرچند لحظه یک‌بار به درخت انجیری که به آن زل زده بود، رو می‌کرد و می‌گفت: «جرئت داری بیا بیرون. بیا بیرون تا جرت بدم.»

جوانک دیگری با چهره‌ی زرد و لاغر به نرده‌های سرتاسری پنجره تکیه داده بود و مرتب بر زمین تف می‌کرد و بعد با دمپایی پاره‌ای که پایش کرده بود، روی آن پا می‌کشید. به محمود که رسید دید سخت مشغول کار است. از پشت سر صدایش زد: «خسته نباشی اوس حامد.»

یکه‌ای خورد و نگاه سردی به او انداخت. موهای جوگندمی و صورت چروکیده و آفتاب‌سوخته، سنش را بیش از آنچه بود نشان می‌داد. روی پیشانی‌اش مثل کسی که آبله گرفته باشد، پر از چال‌های ریز بود. هرچند لحظه یک‌بار ناگهان سرش را به سمت راست کج می‌کرد و چشم راستش می‌پرید، گویی تمام عضلات سر و گردنش با هم منقبض می‌شد. با هر انقباض زبانش هم می‌گرفت و بر هر حرفی که در حال ادای آن بود، تکیه می‌کرد.

حمید نمی‌دانست چه باید بگوید. هر بار بزرگ‌ترین چالشش برایش باز کردن سر صحبت با برادری بود که نه درکی از وضعیت خودش داشت و نه آگاهی از نسبتش با او. با من و من گفت:

- کارت کی تموم میشه اوستا؟ چایی می‌خوای بگیرم برات؟

محمود دست از کار نمی کشید و همان طور در حالی که فرچه را نرم نرم روی دیوار می کشید با خودش زیر لب حرف میزد: «ماییم و چچچچرخ گردون، ماییم و کهنه ددددلقی. کار دارم.»

- حالا تموم میشه اوستا. بیا یه نفسی تازه کن. وحشت زده با صدای بلند به حمید توپید:

- گفتم نه. نمیبینی دیر شده.

- باشه داداش هر جور راحتی. کاری نداری؟ چیزی لازم نداری برات بخرم؟

محمود ناگهان خیره به حمید نگاه کرد و چند قدمی به سویش پیش آمد. می خواست چیزی بگوید اما انگار که یادش نیاید، دستی به پشت سرش کشید و با خنده ای عصبی باز به سمت دیوار رفت. ناگاه با صدای بلند و به حالت آواز گفت: «ماییم و چرخ گگگگردون.» بعد مثل اینکه حرفش یادش آمده باشد با صدایی که به زحمت شنیده می شد، گفت: «دیر شد. شب افطاری دعوتم. باید ممممحمود هم سر راه از دانشگاه بردارم. دیوار مرغداری لllllللشکری کیلومتر دددددوازده رو هم ننوشتم.»

روز از نیمه گذشته و هوا گرم بود. روی سنگی که رو به روی مرغداری بود نشست و به تماشای کار برادر مشغول شد. دستمالی به سر بسته بود و با چنان دقتی فرچه را روی دیوار آجری آبی می کشید، گویی در حال کشیدن لبخند ژکوند است. آگهی تعمیرات صوتی و تصویری امین را می

نوشت. هرازگاهی رویش را به محمود می‌کرد و لبخندی می‌زد و سری تکان می‌داد که یعنی الان تمام می‌شود.

محمود ایستاد و جاده را نگاه کرد. ماشین‌ها هرازگاهی با سرعت از آن عبور می‌کردند و رد می‌شدند. بعد از کمی قدم زدن و این پا و آن پا کردن، گفت:

- داداش این اطراف دستشویی نیست؟

حامد خنده‌ای کرد و گفت:

- وسط بر بیابون توالت کجا بود برادر من! چند تا دیوار خرابه اون سمت هست. اگر عجله داری تو ماشین دستمال کاغذی هست. بردار برو کارت رو بکن و بیا. تا تو بررسی کار منم تمومه. فقط مونده شماره تلفن و والسلام. بجنب برسیم به افطاری عمه تا اون حمید شکمو همه چی رو نلنونده.

محمود همان‌طور که مشغول بیرون کشیدن دستمال از جعبه‌ی داخل ماشین بود، گفت:

- داداش این سوییچ رو همین‌طور می‌ذاری رو ماشین خطرناک نیست!؟

حامد چرخ‌ی به سمت محمود زد:

- وسط بیابون خدا کی با این ابوقراضه کار داره آخه محمود، بجنب دیر شد.

- خیلی اون‌طرف تره؟

- نه یه دوایست متری. مگه او مدیم حواست نبود؟!؟

محمود همان‌طور که داشت می‌گفت: «حالا پیداش می‌کنم.» از کنار جاده به سمت خرابه راه افتاد. هوا خیلی گرم بود و احساس می‌کرد کف کفش‌هایش داغ شده است. دو نفر از روبه‌رو می‌آمدند اما به نظر نمی‌آمد محلی باشند. سر تیغ تراششان برایش کمی عجیب جلوه کرد. او را که دیدند چیزی به هم گفتند و نیشخندی بر لبان یکی‌شان ظاهر شد. صورت مردی که لاغرتر بود را تهریشی پوشانده بود و بالای گونه‌اش ردی از اثر چاقو داشت. دیگری کمی چاق بود و مشخص بود موهای قرمز رنگ دارد و صورتش را کک و مک پر کرده بود. از کنارشان که رد شد حس می‌بهم دلش را آشوب کرد. خواست برگردد و پیش حامد بماند اما فشار مthane و روده‌ها جای مغزش را تنگ کرده بود. کمی که رفت، دیوار خرابه‌ها را دید. پشت دیوار کارش را کرد. مشغول تمیز کردن خودش بود که صدای فریاد حامد را شنید که صدایش می‌زد و کمک می‌خواست.

با عجله خود را از پشت خرابه‌ها بیرون کشید و به سمت برادر دوید. از دور ماشین حامد جلوی دیدش را گرفته بود و نمی‌توانست درست ببیند که چه اتفاقی در حال وقوع است اما همان‌طور که می‌دوید دست و پا زدن و تقلای حامد را دید که انگار سعی در دفاع از خودش داشت. همان دو نفر بودند. از دور فریاد زد: «کنافت، ولش کن آشغال. حامد دارم میام داداش. ولش کن حرومزاده. الان مادرت رو به عزات می‌شونم تخم سگ.» با سرعت می‌دوید اما انگار راه خیال تمام شدن نداشت. یک‌باره پایش به سنگی گرفت و آن‌چنان زمین خورد که تا چند لحظه از خود بیخود

شد. همان‌طور که بلند بلند به خود بی‌عرضه‌اش فحش می‌داد، به زحمت خودش را از زمین کند اما تا او لنگان لنگان به حامد برسد، آن دو نفر سوار پیکان شدند و گازش را گرفتند و رفتند.

بالای سر برادر که رسید چشمان سیاه باز و خیره مانده‌اش به سمت دیوار دلش را آشوب کرد. تمام تنش می‌لرزید و لحظه‌ای دید چشمانش تیره و تار شد. پشتش را به جنازه کرد و چند قدمی دور شد. می‌خواست فریاد بزند اما آن‌چنان بغضی گلویش را فشرده بود که احساس خفگی می‌کرد. به سرفه افتاد و میان سرفه‌هایش ناگهان استفراغ کرد. نتوانست کمرش را صاف کند و به حال سجده نشست. به افق خیره شده بود و گویی فراموش کرده که همه این اتفاقات پیش آمده است اما چند ثانیه بعد با ترسی شدید به خودش آمد و شروع کرد سرش را به زمین کوبیدن. در آن حال فریاد می‌زد و خودش را لعن و نفرین می‌کرد که نتوانسته بود حتی از برادرش دفاع کند. آن‌قدر سر کوبید تا بی‌حال به زمین افتاد. سرش شکسته بود و سنگریزه‌های تیز پیشانی‌اش را سوراخ سوراخ کرده بودند. صورتش غرق خون شده بود.

ساعتی به آن حال افتاده بود و گریه‌ی زوزه‌مانندی از حنجره‌اش خارج می‌شد. آخر به زحمت بلند شد و بر سر جنازه برگشت. جسد حامد با فرچه رنگ در دستانش، با گلوی بریده به زمین چسبیده و خون زیادی زیرش جمع شده بود. محمود کنار جنازه نشست. با دستش بر چشمان از حدقه درآمده برادر دست کشید. کاغذ آگهی مچاله شده‌ای را که روی

زمین افتاده بود، برداشت. فرچه را از دست حامد بیرون کشید و آن را با خون زیر سرش خیس کرد. با قدم هایی لرزان به سمت دیوار آبی رنگ رفت و روی آن نوشت ۹۷۶۳۲.



«صدای نفس های قاب عکس»

مریم کاظمی

آفتاب بی‌رمق پاییز تا نیمه بر فرش کهنه و مندرس اتاق تابیده بود و گرمای کم‌جاننش را بر دامن پیرزن می‌پاشید. پری عادت داشت هر روز بعد از نهار چای برای خودش بریزد و پرده‌ی رنگ و رو رفته‌ی حریر را کنار بزند و کنار پنجره روی صندلی گهواره‌ای بنشیند. همان‌طور که نشسته است، چایش را مزه مزه کند و باغ را دید بزند. با اینکه خواب نیم‌روزی چشم‌هایش را سنگین می‌کرد اما می‌دانست اگر بخواهد ظهرها هم بخوابد، شب‌ها بی‌خوابی کلافه‌اش می‌کند و باید تا اذان صبح این شانه به آن شانه کند و ذکر بگوید.

همان‌طور که به گنجشکی که روی شاخه‌ی چنار کنار حوض نشسته بود، خیره مانده بود انگار یاد چیزی افتاده باشد، آرام بلند شد و به سمت صندوقچه‌ی چوبی گوشه‌ی اتاق رفت. با زحمت و به کندی کنار آن نشست. در صندوقچه را باز کرد و به دیوار تکیه داد و با حوصله چیزهایی را از درون آن بیرون آورد. با هر خرت‌وپرتی که از صندوق بیرون می‌کشید نگاهی به قاب عکس مرد روی طاقچه می‌کرد و زیر لب چیزی می‌گفت. مرد کلاهی سیاه به سر داشت و کتی که پوشیده بود، پهنی شانه‌هایش را بیشتر به نمایش می‌گذاشت. چشمان درشت و سیاهش آن‌قدر گیرا بود

که انگار دارد از بیرون قاب نگاهت می‌کند و در نگاه اول کسی سبیل‌های بلند پرپشتش را نمی‌دید. یک سوی قاب عکس، آینه و شمعدانی مسی بود و در سمت دیگرش چراغ گردسوز قدیمی که حالا دیگر عتیقه محسوب می‌شد. مشغول ور رفتن به خرت‌وپرت‌های صندوقچه بود که مرد جوان از در وارد شد و سری به نشانه سلام تکان داد و نشست و تکیه بر پشتی کنار دیوار زد.

- سلام بر پری‌سادات خودم. باز که بساط پهن کردی اینجا.

پری که انگار کسی پا به حریم خصوصی‌اش گذاشته باشد، سریع وسایلش را داخل صندوقچه چید و درش را بست.

- حاج اسدوالله درو برات باز کرد یزدان جان؟

- نه مامان بزرگ مگه یادت رفته کلید رو داده بودی به بابا واسه مبادا. دیگه منم گفتم سر ظهره، ترسیدم خواب باشی زنگ نزدم.

پری که به سمت سماور روی میز گرد گوشه‌ی اتاق می‌رفت، سری تکان داد و گفت: «ها، راست می‌گی یادم نبود. خوب کردی مادر جون.

جورباتو بکن بزار پات هوا بخوره. الان برات چای میارم.»

- نه مامان بزرگ باید زود برم فقط اوادم بهت بگم به این حاج اسدوالله بنگاهی سر کوچه سپردم که مشتری بیاره از فردا. سفارش باباس. به مش کاظم هم بگو که فردا اومد باغ رو آب بده، گیج بازی درنیاره. اومدن راهنمایی‌شون کنه همه جا رو ببینن.

پری بی خیالِ بساط چای شد و آرام رفت و روی صندلی اش نشست. سکوت سنگینی فضا را در آغوش گرفته بود. نمی‌خواست باز هم حرف‌های قدیمی را پیش بکشد و بحث و جدل کند. می‌دانست کار مه رخ، عروسش است که مدام رضا را کوک می‌کند و او را هوایی می‌کند که خانه را بفروشد تا سهم‌الارثش را بگیرد. هر بار که کسی را واسطه می‌کرد تا با رضا حرف بزند و از خر شیطان پایش بی‌آورد، فقط چند ماهی اثر داشت و بعد از آن باز فیلس یاد هندوستان می‌کرد و راه می‌افتاد این بنگاه و آن بنگاه و باز روز از نو و روزی از نو. حالا هم خودش قایم شده بود و پسرش را جلو انداخته بود.

صدای جیرجیرک‌ها در سکوت شب پیچیده بود. تابلو را از روی طاقچه برداشت و روی تخت دراز کشید و تابلو را تنگ در آغوش گرفت. چشمانش را بست و دل به صدای نفس‌های یحیی داد.

شب جمعه قرار بود برای زری خواهرش خواستگار بیاید و مادرش گفته بود آن‌ها هم قبل از ساعت نه آنجا باشند. پری وانیکاد رضا را به لباسش سنجاق کرد و دادش بغل یحیی و خودش هم چادر کلوک‌ه‌اش را سر کرد و از در بیرون زدند. خانه‌ی آقا جون دو کوچه آن‌طرف تر بود. همیشه دو قدم عقب‌تر از یحیی راه می‌رفت تا از پشت دل سیر نگاهش کند. ق‌دبلند بود و موهای سیاهش زیر نور کم‌رنگ کوچه برق می‌زد. تا می‌دید پری عقب افتاده برمی‌گشت و با لبخندی شوخ می‌گفت: «خاطرخواهی هم حدی داره پری خانم. بجنب دیر شد عزیز.» شبی پری

در زمزمه‌های عاشقانه‌شان رازش را فاش کرده بود و حالا یحیی مدام سربه سرش می‌گذاشت و او هم کیف می‌کرد.

خواستگارها که آمدند بعد از آنکه عروس چای گرداند و حرف‌های اصلی زده شد، قرار شد به رسم معمول فکر کنند و چند روز بعد جواب بدهند. زری زیبا و محجوب بود. حاج نصرت هم برای خودش برو بیایی داشت و هر کسی به خودش اجازه نمی‌داد به خواستگاری دخترش بیاید. آخرین خواستگارش سعید، پسر اکرم سوزن طلا، خیاط خانوادگی‌شان بود که ماه قبل به خواستگاری او آمده بود. سعید در دوران کودکی چند باری با مادرش به خانه‌ی رحمانی‌ها رفته بود و از همان‌جا مهر زری به دلش افتاده بود. زری فاتح رؤیاهای شبانه‌اش بود و وقتی به خواستگاری او رفتند یک درصد هم احتمال نمی‌داد که شهزاده خانم رؤیاهایش به او جواب منفی بدهد. برایش عجیب بود وقتی فهمید زری حتی او را به سختی به یاد می‌آورد. پایش را که از در خانه‌شان بیرون می‌گذاشت، زیر لب گفت: «من میرم اما کس دیگه‌ای هم از این در تو نمیداد، خیالت راحت زری خانم.»

مهمان‌ها که از در بیرون زدند، دقیقه‌ای از خداحافظی و رفتن‌شان نگذشته بود که از کوچه صدای داد و قال و فحش و بد و بیراه آمد و در آن میان اسم زری هم شنیده می‌شد. آقا جون و یحیی سریع به سمت کوچه رفتند و زن‌ها جلوی پنجره دویدند.

- فلان فلان شده نامزد مردم رو بر می‌زنی تخم جن؟

- غلط کردی نامزدشی عوضی.

- عوضی تویی و اون ننهات که راه میفتین میان دم خونه دختر نامزددار.

- حرف دهننتو بفهم یابو.

زری رو به مادرش آه کشید: «وای مامان صدای سعید میاد. این پسره انگار جدی جدی هوا برش داشته. حالیش نیست جواب ما منفیه.»  
 پری که رضا را که ترسیده بود دور اتاق می چرخاند تا آرامش کند، گفت:

- مامان آقا جون رو صدا کن بیان تو. این پسره عقلش پاره سنگ برمی داره‌ها. بزار خودشون با هم طرف بشن به ما چه اصلاً.

پری هنوز مشغول حرف بود که مادرش گفت: «یا حسین قمه دستشه.»  
 و به سمت کوچه دوید.

نمی دانست کجاست فقط تا به خودش می آمد، رضا را زیر سینه اش می دادند: «پری جان مادر این طفل معصوم ضعف کرد یه کم شیرش بده. می دونم حالت بده اما این بچه چه گناهی داره. بمیرم برات که نیومده یتیم شدی رضا جانم.»

بوی گلاب و اسفند همه جا پیچیده بود و مردم دسته دسته می آمدند و به او که بی حال و بی رمق به کنجی تکیه داده بود تسلیت می گفتند. باورش نمی شد این قدر راحت یحیی اش را برده باشند. صدای نفس های یحیی هنوز در گوشش بود. این مردم چه می گفتند؟ چرا راحتش نمی گذاشتند تا با مردش تنها باشد. نمی خواست بی یحیی از این خانه برود. می دانست

اگر برود دیگر او را نخواهد دید. نوازش دستانش را بر موهایش حس می کرد. شاید اگر یحیی آن قدر زود نمی رفت، حالا بچه های بیشتری دور و برش بودند و قدرش را بیشتر می دانستند. شاید می توانست یکی شان را راضی کند که تا زمان مرگش دست از سر او و این خانه بردارند. لالایی را که همیشه یحیی برای رضا می خواند، نجوا کرد و اشک هایش از دو سمت صورتش روان شد. «لالایی کن لالا گلدونه من...»

اسدالله سنگی از کف کوچه برداشت و محکم با آن به در کوبید. چند دقیقه ای منتظر ماند اما باز هم خبری نشد. کسی در را باز نمی کرد. گوشی همراهش را از جیب کتش بیرون آورد و همان طور که سرش را به نشانه ی تأسف به سمت مشتری تکان می داد، شماره ی پسر صاحب خانه را گرفت: - آقا رضا کسی خونه نیست انگار. در رو باز نمی کنن. مرد مؤمن مگه نگفتی هماهنگ کردم... نه آقا با مشتری اومدم... نه دیگه برسون خودتو... چاکریم.

سپس رویش را به مشتری ای که همراهش بود کرد و گفت: - پیرزنه راضی نیست، هر روز یه بامبول درمیاره اما نگران نباش. این گوهر و من آخرش برات جور می کنم. مهم اینه پسره با ماست. مشتری که مردی طاس و کوتاه قد بود نگاهی از سر نگرانی به اسدالله کرد و گفت: «انشاءالله.»

- بين داداشم اينجا رو بخري نونت تو روغنه چون شهرداری واسه اينجا راحت مجوز برج می ده. مشتری قبل شما ته توش رو درآورده بود که خدمتت عرض می کنم.

دو مرد روی پله های خانه ی بغلی نشستند و اسدالله بسته ی سیگاری را از جیبش درآورد و تعارف کرد. مشغول گپ و گفت بودند که بالاخره زانتیای سفیدی جلوی پای شان ترمز کرد و رضا از آن پیاده شد. تی شرت قرمز روشنی پوشیده بود که خیلی با موهای جوگندمی و شکم جلو آمده اش سنخیت نداشت. تعارفی کرد و خودش کلید به دست به سمت در خانه رفت. همان طور که مشغول باز کردن قفل در بود، گفت:

- احتمالاً باز مادر شب بی خواب شده و الان خوابه. این جور وقتها تلفن رو هم از پریز می کشه. ببخشید معطل شدین.  
اسدالله گفت:

- رضا خان مزاحمشون نشیم اگه خوابن.  
- نه نه مشکلی نیست. شما تشریف ببرین اون سمت با حاج آقا باغ رو ببینین تا من برم اطلاع بدم.

به سمت ایوان رفت و دستگیره ی در ورودی را به پایین چرخاند. احتمال می داد مادر برای دست به سر کردن آنها از خانه بیرون رفته باشد اما در قفل نبود. یواش در را باز کرد.

- یاالله...مادر...مامان پری...رضام...نیستی...مادر...

حال و پذیرایی و آشپزخانه را گشت و مطمئن شد مادر هنوز خواب است. آهسته به سمت اتاق خواب پیش رفت. پنجره باز مانده بود و هوای پاییزی اتاق را حسابی سرد کرد بود.

- مامان جان باز این پنجره رو باز گذاشتی خوابیدی؟ پاشو مشتری اومده. پاشو مادر من لنگ ظهر شد.

پری روی تخت دراز کشیده بود و پتویش را تا چانه اش بالا کشیده بود. رضا دستی بر گونه‌ی مادرش کشید اما ناگهان دستش را از صورت یخ زده‌ی پری پس کشید. پتو را کنار زد و قاب عکس پدرش را دید. قاب را برداشت شروع به تکان دادن مادر کرد. نه تکانی می‌خورد و نه حتی نفس می‌کشید. رضا کنار تخت چمباتمه زد و سرش را بر لبه‌ی تخت گذاشت. دست بی‌جان مادر هنوز در دستش بود.

صدای ضربه‌های در او را به خود آورد:

- یا الله. آقا رضا اجازه می‌فرمایید؟



«قهوه تلخ»

مریم کریم‌زاده

باورم نمی‌شود که امروز هم آمده است. امروز که منتظرش نبودم اما آمد و پشت میز همیشگی نشست، کنار پنجره و رو به کارون. سازش را هم همراهش آورده و بر روی صندلی کناری‌اش گذاشته است. تی شرت همیشگی را پوشیده و موهایش را ژل زده است. بوی عطرش را از همین فاصله احساس می‌کنم. مثل روزهای دیگر بر روی صندلی می‌نشیند، دستش را زیر چانه‌اش می‌گذارد و به بیرون زل می‌زند. انگشتر عقیق فیروزه‌ای رنگش توجهم را جلب می‌کند. اولین بار است که این انگشتر را در دستش می‌بینم. پیشخدمت کافه به سراغش می‌رود و سفارشش را یادداشت می‌کند. همان همیشگی. کافه پاتوق بچه‌های کلاس است. همه می‌آیند و همان همیشگی را سفارش می‌دهند. دوباره سرش را برمی‌گرداند و به رودخانه زل می‌زند. دلم می‌خواهد بروم و رویرویش بنشینم اما نمی‌شود؛ یعنی می‌شود اما نمی‌توانم.

صدای قهقهه‌ی دختر جوانی که پشت سرش نشسته است، در کافه می‌پیچد. پسر جوانی که در کنارش قرار گرفته خجالت‌زده می‌شود و از او

می خواهد که آرام باشد اما دختر گوشش بدهکار نیست و همچنان بلند بلند می خندد. فضای کافه را دود سیگار پر کرده است. همه قهوه می خورند، سیگار دود می کنند، درباره ی موسیقی، فلسفه، هنر، تاریخ و سیاست چرت و پرت می گویند و نظرات روشنفکرانه می دهند؛ اما او فقط به بیرون نگاه می کند. لحظه ای سرش را برمی گرداند و نگاهش با من یکی می شود. احساس می کنم خونی زیر پوست صورتم می جهد و احتمالاً گونه هایم قرمز می شوند. از دور سلام می کند و من زورکی لبخند می زنم و جواب سلامش را می دهم. سرم را پایین می اندازم و خودم را سرگرم خواندن کتاب (عقاید یک دلچک) می کنم. جرعه ای قهوه می نوشم. قهوه ی امروز تلخ تر از همیشه است. مزه ی تلخش ته گلویم می ماند.

پیش خدمت جوان فنجان قهوه را برایش می برد. همکلاسی هایم با سر و صدا وارد کافه می شوند و یک راست به سراغش می روند. استاد با تک تکیان دست می دهد. اصلاً برایش مهم نیست که شاید مدیر مؤسسه آنجا باشد. نازی کمی قر و فر می آید و بقیه می خندند. ماتیک جگری رنگش بر روی لبهایش ماسیده است و از این فاصله می توانم حدس بزنم که دهانش بوی سیگار و پرتقال گندیده می دهد. بچه ها از کنار استاد پراکنده می شوند و پشت میزهای همیشگی آرام می گیرند. دوباره نگاهم به نگاهش گره می خورد و خجالت زده سرم را پایین می اندازم و به رومیزی نگاه می کنم. صاحب کافه هر روز رومیزی ها را جابه جا می کند. تازه می فهمم رومیزی امروز من چهارخانه ی آبی رنگی است.

زیرچشمی به رومیزی او نگاه می‌کنم. چهارخانه‌ی قرمزرنگ است. سعی می‌کنم این بار هرازگاهی به او نگاه کنم تا بیش از این لو نروم. مثل همیشه دفترش را از کیفش خارج می‌کند و مشغول نوشتن می‌شود. من هم کتابم را نزدیک صورتم می‌گیرم تا متوجه نگاهم نشود. احتمالاً در حال نوشتن آهنگ خاصی است. انگشتان باریکش را بر روی موهای ژل زده‌اش که به کف سرش چسبیده‌اند می‌کشد و سپس خال کوچک روی پیشانی‌اش را لمس می‌کند. عادت همیشگی است. سر کلاس هم این کار را وقت تدریس نت‌ها انجام می‌دهد. حتماً دارد فکر می‌کند. صدای زنگی که بالای سر در کافه است در فضا می‌پیچد. سرم را می‌چرخانم. زنی با مانتو سفید و شال سبزرنگ وارد کافه می‌شود. زن را به خوبی می‌شناسم. یک‌راست به سراغ میز او می‌رود و با لبخند سلام می‌کند. او هم سرش را بالا می‌آورد، نگاهش می‌کند و لبخند می‌زند. احساس می‌کنم هوای کافه برایم سنگین است و نمی‌توانم راحت نفس بکشم. رد حرکت عرق سرد را بر روی کمرم حس می‌کنم و دستانم یخ می‌زند.

- نمیخای بری دنبال نریمان؟

سارا است با همان لبخند همیشگی. بوی عطر تندش نفس کشیدن را برایم سخت‌تر می‌کند.

- هنوز زوده که...

- ساعت ۳:۳۰ مگه نیست؟ گفتمی ۴ تعطیل میشه تا برسیم اونجا از ۴ هم گذشته.

- هنوز وقت داریم...

سارا صدایش را پایین می آورد و آرام می گوید:

- استاد بهمنی رو دیدی اونجا نشسته؟ بچه ها میگن اون زنشه. همچین تحفه ای هم نیست ها.

به سارا نگاه می کنم. باز هم لبه ی مقنعه اش پر از پودر است. دستم را بر روی پودرهای چسبیده به لبه ی مقنعه اش می کشم و می گویم:

- ولی به نظر من زن زیباییه. حداقل از من و تو که بهتره.

- تو خیلی خودت رو دست کم گرفتی.

- دست کم هم نگرفته بودم، اوضاعم از این بهتر نمی شد.

کتابم را در کیفم می گذارم دلم می خواهد با استاد خداحافظی کنم اما او مشغول صحبت با همسرش است. چشمانش می درخشند و لبخند زیبایی گوشه ی لب های باریکش نقش بسته است.

از جا که برمی خیزم، انگشترم از دستم می افتد. صدای حرکت انگشتر بر روی پارکت کف کافه می پیچد. سارا خم می شود و انگشتر را از روی زمین برمی دارد.

- شانس آوردی ها، نزدیک بود حلقه گم بشه.

- خب گم بشه یه جدیدش رو می خرم.

- نه حلقه ی ازدواج خیلی مهمه. باید ازش محافظت کنی. من آگه ازدواج کنم مثل جونم ازش مراقبت می کنم.

- چسبش دراومده، محسن از مأموریت برگرده، می دم بیره درستش کنه.

شالم را صاف می‌کنم، حلقه‌ام را در کیفم می‌گذارم و راهی می‌شوم.  
نریمان منتظر است. دوباره سرم را برمی‌گردانم و به استاد نگاه می‌کنم اما  
او نگاهش جای دیگری است. از کافه خارج می‌شویم. هوا پراز دود سیگار  
و بوی قهوه است.



«فراری و سنگ کوچک»

مسعود حایری خیایوی

سه مرد متهم به جرمی مشابه از زندانی در یک شهر کوچک گریختند. پس از تعقیب و گریزی طولانی و از طریق یک مسیر انحرافی به پرتگاهی رسیدند که پایین آن رودخانه‌ای خروشان جاری بود، نه راه پس داشتند و نه پیش. هر سه ایستادند و نگاهی به یکدیگر نمودند. صدای تعقیب‌کنندگان از دور به گوش می‌رسید و صداها نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد.

همزمان سه فراری، بدون گفتن کلامی به یکدیگر تصمیمی برای فرارشان گرفتند بدین شکل:

یکی از فراری‌ها که از دور صدای تعقیب‌کنندگان را می‌شنید، طاقت نیاورد و فریادی کشید و بلافاصله خود را به پایین دره و به سمت رودخانه پرت نمود. فریادش در پرتگاه منعکس و ثانیه به ثانیه دورتر و در نهایت خاموش شد.

فراری دیگر باکمی تأمل شروع به پایین رفتن از دره نمود. صدای نفس‌زدنش به‌خوبی شنیده می‌شد؛ اما در میان راه، سنگی از زیر پایش لغزید و در حال افتادن لباسش به شاخه‌ای آویزان شد و معلق بین آسمان و زمین ماند. اما فراری سوم، بر لبه‌ی پرتگاه و بر روی زانوانش نشست.

از آن طرف، تعقیب‌کنندگان، متوجه مسیر انحرافی به سمت پرتگاه نگردیدند و از پرتگاه دور شدند.

سه روز از ماجرا گذشت، مرد معلق، به علت سرمای شب و گرمای روز و گرسنگی و تشنگی، به همان صورت مُرد و کلاغ‌ها دل سیری از غذا درآوردند.

در طی این مدت، متهم سوم فقط نشسته بود و در سرمای شب و گرمای روز به طلوع و غروب آفتاب نگاه می‌کرد و به صداهایی که می‌آمد، گوش فرا می‌داد. فراری سوم برای آخرین بار، غروب را از فراز آن پرتگاه دید، آهی کشید و نگاهی به آسمان کرد. به‌سختی از جایش بلند شد و راه برگشت به شهر را در پیش گرفت. به نظر می‌رسید که تصمیم دارد تسلیم شود.

هوا رو به تاریکی می‌رفت. فراری سوم لنگان و به‌آرامی به سمت شهر در حال حرکت بود. در نزدیکی‌های شهر و ناخودآگاه با دیدن چراغ‌ها و روشنایی شهر، لبخندی زد و سرعت حرکتش را بیشتر کرد و وقتی وارد شهر شد، خود را به اولین مأموری که در شهر دید معرفی کرد.

زمانی که برای قاضی داستان خود را تعریف می‌کرد، قاضی از او پرسید:

- چرا نشستی؟

متهم پاسخ داد:

- نه ترسی از پریدن داشتم و نه از پایین رفتن، باید می‌نشستم چون به خاطر دویدن زیاد به هنگام فرار بسیار خسته بودم.



قاضی در ادامه پرسید:

- چرا بعد نایستادی؟

متهم پاسخ داد:

- بو و صدای باد و طبیعت و سنگ کوچکی که روبرویم بود، مرا به لحظه‌ای از دوران کودکیم، آن دوران خوب و پاک، برد که جلوی یک لاک‌پشت نشسته بودم. نخواستم آن حس را از دست بدهم.

قاضی پرسید:

- یعنی سه روز در این حس بودی؟ نگران این نبودی تو را پیدا کنند یا

حیوانات وحشی به تو آسیب برسانند؟

متهم پاسخ داد:

- خیر! در مورد خودم و سرنوشتم فکر کردم. به طلوع و غروب آفتاب نگاه کردم. از سرمای شب لرزیدم و از گرمای آفتاب عرق کردم. در آن سه روز خندیدم و گریه کردم، همین.

قاضی گفت:

- چرا برگشتی؟

و متهم پاسخ داد:

- چون به خاطر فکر زیاد در فرار، خسته شدم.

قاضی ادامه داد:

- حرف دیگری نداری؟

و متهم جواب داد:

- چرا! قبل از اینکه بلند شوم، آن تکه سنگ را به داخل پرتگاه انداختم.

## خديجه آقاحسيني

روی لبه‌ی تخت نشسته بود و به بوم نقاشی روی سه پایه نگاه می‌کرد. سیاهی چشمانش روی بدن نیمه برهنه‌ی زن در تابلو بالا و پایین می‌رفت. آن قدر دقیق صورت زن را می‌کاوید که به نظر می‌رسید اولین بار است او را می‌بیند. اولین بار بود که جرئت نگاه کردن به چشمان آبی زن را پیدا کرده بود. برق نگاه زن همیشه مضطربش می‌کرد.

نگاهش از روی موهای بلند و خرمایی زن که صورت مهتابی‌اش را احاطه کرده بود و تکه‌هایی از آن روی شانیه‌های خوش فرمش ریخته بود، گذشت و برگشت به لبخند زیبای کنج لبش که روی لب‌های نیمه بازش جامانده بود. لب‌هایی که هرگز شیرینی‌اش را نچشیده بود. همیشه با خود گفته بود: «نه این لب‌ها را نباید بوسید.»

می‌ترسید که اگر لبش روی لب‌های سرخ او بنشیند، پژمرده شود، خشک شود. هیچ وقت به لمس کردنش هم فکر نکرده بود. نگاهش بعد از لب‌ها رسید به انگشتان کشیده و استخوانی زن که کنار چانه‌اش، قسمتی از صورتش را پنهان می‌کردند. به انگشت بزرگی که روی انگشت حلقه‌ی زن نشسته بود، نگاه کرد و آه بلندی کشید.

همه‌ی دیروز و شبی که در حال رفتن بود، چشم‌های قرمز و به اشک نشسته‌اش هزاران بار بین موها و شانیه‌ها و انگشت الماس زن رفته و برگشته بود. و هر بار که به اینجا می‌رسید انگار چیزی در درونش فرو می‌ریخت.

بلند شد و به سمت تابلو رفت. دست لرزانش را روی موهای زن کشید. هر بار که زن خرمن موهایش را در هوا تکان می‌داد، بوی دریا همه جا پخش می‌شد. بویی که بار اول وقتی پسر بچه‌ای کوچک بود و برای اولین بار دریا را می‌دید، در ذهنش جامانده بود. بی‌اختیار با پای برهنه، رقص کنان و شادی‌کنان به سمت دریا دویده بود و اگر مددکار پرورشگاه آنجا نبود، حتماً دریا او را در آغوش می‌گرفت.

کف دست عرق کرده‌اش را باز کرد. انگشتر تک‌نگین طلایی را بین انگشتانش جابه‌جا کرد. تابلوهایی که تمام عمر کشیده بود را در ازای این انگشتر داده بود. اما انگشتری دیگر به جای او در انگشت زن نشسته بود. صدای زن در گوشش پیچید: «متاسفم، متاسفم من نمیتونم ادامه بدم. یه زندگی معمولی نمیخوام. من یه آدم معمولی نمیخوام. سعی کردم اما... اما نشد. منو ببخش... من باید برم.» و رفته بود. موهای بلندش در هوا موج زده و همچنان بوی دریا را در مشام مرد جا گذاشته بود. چند ضربه به در اتاق، حواس او را از انگشتر و بوی دریا بیرون کشید. زن خدمتکار در حالی که سینی صبحانه را روی میز چهارگوش سفید نزدیک تراس می‌گذاشت، صبح بخیر گفت و بدون اینکه منتظر جواب بماند، بیرون رفت. مرد به سمت آینه‌ی چهار گوش دورسیاهی که روی دیوار سفید نصب شده بود، رفت و رو به خود گفت: «چه زود صبح شد! دیروز همه‌اش شب بود.» چشمش به گوشه‌ی همراهش در سطل زباله‌ی پایین آینه افتاد. می‌لرزید و خاموش و روشن می‌شد. گوشه‌ی را برداشت. چهره تپل دختر

همسایه‌ی خانه‌ی اجاره‌ای سابقش، روی صفحه‌ی موبایل به او می‌خندید. رو به عکس گفت: «چه قدر خوشبختی که میتونی از ته دل بخندی کاش تو دنیای ساده تو زندگی می‌کردم. نمی‌دونم تو شیرین عقلی تو دنیای من یا من شیرین عقلم تو دنیای تو؟»

دلش نمی‌خواست تنها کسی که واقعاً نبودش را حس می‌کرد را در انتظار نگه دارد. برایش پیامی نوشت: «من دیگه هیچ وقت بر نمی‌گردم. یه کار جدید پیدا کردم. می‌دونم که الان می‌پرسی چه کاری؟ کار من نشستن و نگاه کردن به دیوار... الان داری می‌خندی؟ بخند، همیشه بخند.»

گوشی را خاموش کرد و همراه انگشتر در سطل زباله انداخت. به صبحانه‌اش نگاه کرد. صبحانه‌ای تعیین و میزان شده طبق قرارداد با صاحب گالری. او اجازه‌ی چاق یا لاغر شدن نداشت. با بی‌میلی روی تک صندلی کنار میز نشست. قهوه‌ی تلخ همیشگی‌اش را که تنها سلیقه‌ی خودش در گذشته بود، یک نفس سرکشید. دیگر عادت مزه‌مزه کردن آن را روی تراس، در حالی که اولین پرتوهای خورشید را نگاه می‌کرد، فراموش کرده بود. صبحانه‌اش را به زور فرو داد. ساعت چهارگوش سیاه روی دیوار به او هشدار می‌داد که چیزی به شروع اولین روز کاری‌اش در گالری نمانده است.

زیرپوش سفید نخ‌ی را با احتیاط از تنش درآورد. با ترس و به آرامی کش و قوسی به بدنش داد. شلوار فاق‌کوتاه سفیدی را از کمد لباس که شلوارهای سفید و هم‌شکل مرتب شده آویزان بودند، جدا کرد و پوشید.

از کشوی کمد چک قراردادش را برداشت و به تعداد صفرهای مبلغ آن نگاه کرد. دستمزد کارش در گالری تا آخرین روز عمرش را درون پاکتی گذاشت و آدرس دختر همسایه را روی آن نوشت. پایین آدرس با خطی درشت نوشت: «لطفاً به این آدرس پست شود.»

پاکت را کنار میز صبحانه گذاشت و خودش را در آینه برانداز کرد. به سینه‌اش که به سفیدی بوم نقاشی بود، دست کشید. برای شروع کار آماده بود. به سمت در رفت. در حین خارج شدن از اتاق پایش روی قلموهای نقاشی کنار سه‌پایه رفت، صدای شکستن‌شان لحظه‌ای مرددش کرد. برگشت و به زن نگاهی کرد. خواست که بگوید: «امروز دیگه یه آدم معمولی نیستم.» اما انگار صدایش را گم کرده بود. تمام روزهایی که در تب می‌سوخت و منتظر خوب شدن زخم‌های کمرش بود، غیر از خودش با هیچ کس حرف نزده بود و غیر از دکتر و صاحب گالری و خدمتکار اخمو هیچ کس را ندیده بود.

به سرعت در را باز کرد و بیرون رفت تا باز هم جادوی نگاه زن ساعت‌ها او را مشغول خودش نکند. از پله‌ها پایین آمد. گوشه‌ی سالن بزرگ گالری، محل کارش بود. روی شزلون مخملی قرمز با دسته‌های مثبت‌کاری شده‌ی طلایی، پشت به سالن و رو به دیوار نشست و به دیوار روبه‌رویش چشم دوخت. روی دیوار سفید روبه‌رویش قاب خالی نفیس و زیبایی نصب شده بود و زیر آن به چند زبان مختلف نوشته شده بود: «بعد از مرگم در این قاب جا خواهم گرفت.»

صدای قدم‌هایی را شنید که به او نزدیک می‌شدند. زیر لب گفت: «شروع شد.» صداها زیاد و زیادتر می‌شدند. نورهایی روی دیوار روبه رویش منعکس می‌شدند. صدای نگهبان تابلوها را شنید که می‌گفت: «لطفاً فلش دوربین‌ها رو خاموش کنید. به تابلوها آسیب می‌رسه.»

- وای خدای من این چه قدر زیباست.

- باورم نمی‌شه حقیقت داشته باشه.

- لطفاً اجازه بدید با خود این مرد هم مصاحبه کنیم.

یکی از نگهبانان جواب داد:

- متأسفم نمی‌شه. تا نشست خبری صبر کنید، خود صاحب گالری که این طرح رو روی بدن این آقا تاتو کردن در اون نشست همه‌ی سؤال‌های شما رو جواب خواهند داد.

صداها در هم می‌آمیخت و گاهی در برخورد به هم جملات ناقص می‌شدند و نامفهوم.

- مامان کی پشت این مرد نقاشی کشیده؟

- لطفاً بذارید منم ببینم.

- پس تاتو حضرت مریم! اینه فوق العاده‌س... بی نظیره.

- لطفاً اون طرف میله‌ها نرید، ممنوعه.

- اون اسکلت صورت بالای سر حضرت مریم نشونه چیه؟ اون گل‌ها

اطراف اسکلت چی؟ خدای من این بی نظیره... منحصر به فرده.

صداها بیشتر و بیشتر می‌شد. تشخیص و فهم صداها برای مرد سخت شده بود.

چشمانش را بست و سعی کرد برگردد به روزی که اول بار دریا را دیده بود. پاهایش روی شن‌های خیس ساحل بود. بادی خنک می‌وزید. خواست به سمت دریا بدود، دست مددکار پرورشگاه مچ دستش را گرفت. چشمش را باز کرد و زیرلب گفت:

«به زودی در این قاب جا خواهم گرفت و به دیوار روبه‌رویش خیره

شد.»

«خنده‌ات را پنهان کن»

شعله رضازاده



قرار بود خنده‌ها و لذت‌هایش را پنهان کند. قرار بود اگر دلش غش رفت، به رویش نیاورد. اگر دلش هم‌آغوشی خواست، دم نزند. قرار بود وانمود کند که بودن و نبودن آدم‌ها عین خیالش هم نیست. از بچگی توی گوشش خوانده بودند که این‌طوری، خواستنی‌تر است. به او گفته بودند اینکه کسی باشد که دیگران او را بخوانند و او هیچ‌وقت مشتاق هیچ‌چیز و هیچ‌کسی نباشد، او را جذاب می‌کند. ابهتش را بالا می‌برد. او برای جذاب و خواستنی‌ترین شدن، آهنی شده بود. یک لباس آهنی تنش کرده بود که مبدا نگاهی، نوازشی، چیزی از لای لباس آهنی‌اش رد شود و قلبش را دست‌کاری کند. دلش می‌خواست خواستنی‌ترین مرد شهر باشد. تمام آدم‌ها برایش تب کنند و در خواب و بیداری آرزوی با او بودن را داشته باشند. چشمانش را از همه می‌دزدید. می‌ترسید که چشم‌ها گرفتارش کنند. از چشم‌ها می‌ترسید. از این‌که تصویرش در چشمان دیگری بیفتد، می‌ترسید. چشم‌ها برای او، دایره‌های هم‌مرکزی بودند که مرکزشان یک نقطه‌ی سیاه عمیق بود. می‌ترسید از این‌که تصویرش درست بیفتد روی آن نقطه‌ی سیاه و او پرت شود در آن عمق نامعلوم تیره. از عمق آدم‌ها می‌ترسید. از این‌که نوک انگشتانش بخورد به عمق تیز آدم‌ها، تا سرحد مرگ می‌ترسید. قرار بود حتی این ترس‌ها را هم به رویش نیاورد.

روبروی آینه‌ی تمام‌قد داخل مغازه ایستاده بود و مدام کلاه را روی سرش می‌گذاشت و از سرش برمی‌داشت. به خودش نگاه می‌کرد و سعی

می کرد فکر کند که با کلاه جذاب تر به نظر می رسد. هر چند که دلیل اصلی اش برای خریدن کلاه، دزدین چشم هایش از چشم مردم بود و فکر می کرد که اگر کلاه قسمتی از صورتش را بپوشاند، آن لباس آهنی اش کامل می شود. کلاه لبه دار سیاهی را انتخاب کرده بود که مغازه دار می گفت، پشم اش را مستقیماً از دامداران گرجی خریده است. چیزی راجع به دامداران گرجی نمی دانست؛ اما همین که مغازه دار با شور و شوق از آن ها حرف می زد، مجابش می کرد که فکر کند گرجی ها پشم خوبی دارند. کلاه را خرید و به محض خارج شدن از مغازه روی سرش گذاشت. لبه ی کلاه را کمی پایین آورد تا سایه ی کلاه روی چشمش بیفتد. احساس امنیت خوبی پیدا کرد. کلاه بزرگ سیاهی که بر سر داشت، حتماً او را جذاب تر می کرد. بی تفاوت به آدم ها راه می رفت و سعی می کرد آرام قدم بردارد. با خودش فکر می کرد که لابد همه دارند کلاه تازه و زیبایش را نگاه می کنند و با خودشان فکر می کنند که چه مرد جذابی این کلاه را روی سرش گذاشته است.

به نزدیکی های خانه که رسید، پنج انگشت کوچک و خنک، ناگهان خزیدند لای انگشتان دستش. صدای «بابابزرگ بابابزرگ» گفتنِ سحر در کوچه پیچید. فقط سحر بود که می توانست او را با این صدای بلند و این لحن، صدا کند. به لپ های قرمز سحر نگاه کرد و با خودش فکر کرد که این پالتوی بنفش چقدر به موهای سیاهش می آید. روی زانوهایش نشست تا صورتش مقابل صورت سحر قرار بگیرد. دندان افتاده ی جلویی سحر،

چیزی از زیبایی لبخندش کم نمی‌کرد. کلاه پشمی صورتی رنگش را تا نزدیکی‌های ابرویش کشیده بود. چشمانش داشتند می‌درخشیدند. پیرمرد به آرامی پرسید: «اینجا چه کار می‌کنی؟» سحر بی‌معطلی گفت: «منتظر تو بودم. بابا بزرگ بیا بریم آدم‌برفی درست کنیم.» به دست‌های کوچک سحر نگاه کرد که از سرما سرخ شده بودند. سری تکان داد و با آن که دلش می‌خواست سحر را بغل کند و آن لپ‌های صورتی‌اش را بکشد و دست کند لای تار موهای سیاهش؛ به گرفتن دست کوچکش بسنده کرد و با هم به طرف پارک نزدیک خانه رفتند. سعی می‌کرد آرام‌آرام قدم بردارد تا سحر مجبور نباشد با پاهای کوچکش تندتند در برف راه برود. به پارک که رسیدند، سحر دستش را رها کرد و از او دور شد. با دستان کوچکش کپه‌هایی از برف درست کرد و شروع کرد به ساختن آدم‌برفی. او همان‌جا ایستاده بود و نوازش را نگاه می‌کرد که چطور موهای سیاهش را در هوا می‌چرخاند و انگشتانش را فرو می‌کرد در برف‌های سفت‌شده و خنده سر می‌داد. به این فکر می‌کرد که سحر چقدر دوست‌داشتنی است. سحر تقریباً کارش تمام شده بود که به طرف او دوید و با همان دندان‌های افتاده و لبخند بزرگش گفت: «بیا ببین خوب شده؟» او آرام‌آرام قدم برداشت و به طرف آدم‌برفی رفت. آدم‌برفی کج و کوله‌ای با چشمان سنگی. رویروی آدم‌برفی نشست و بی‌هیچ ترسی، چشم در چشم‌های آدم‌برفی دوخت. به این فکر کرد که چه خوب است که چشمان آدم‌برفی فقط یک تکه سنگ اند و مردمک‌های توخالی ندارند. در همین فکرها بود که سحر کلاه بزرگ

سیاه را از سر او برداشت و با صدای بلند گفت: «فکر کنم این کلاه خیلی به آدم برفی بیاید.» و بدون این که منتظر حرف یا عکس‌العملی از او باشد، کلاه را روی سر آدم برفی گذاشت. نتوانست چیزی بگوید. در برابر آن صورت خندان و آن دست‌های کوچک، هیچ اراده‌ای نداشت. سحر بلند بلند گفت: «خیلی خوشگل شد. مرسی بابابزرگ.» و آمد و او را محکم بغل کرد و لپ‌های سردش را به صورت زمخت او چسباند.

قبل از تاریک شدن هوا، بدون این که کلاه را از سر آدم برفی بردارند، راهی خانه شدند. در طول راه به کلاهش، خنده‌های سحر، چشمان سنگی آدم برفی و صورت بدشکلش فکرمی کرد.

به خانه که رسیدند، مثل همیشه بعد از سلام کوتاهی به طرف دست شویی رفت. از داخل دست‌شویی صدای خنده‌های سحر را می‌شنید که گاه لابلائی خنده‌های دخترش، گم می‌شدند. او خیلی کم می‌خندید. از بچگی توی گوشش خوانده بودند که آدم‌های عمیق، کم می‌خندند. به کلاهش فکر کرد. چه خوب می‌شد اگر کلاه، حالا روی سرش بود و می‌توانست راحت‌تر چشمانش را از بقیه بدزدد. به آدم برفی فکر کرد که لابد با کلاه او، حال بهتری داشت. به چشمان پرشور سحر فکر کرد که آن عمق نامعلوم تیره‌شان، ترس کمتری داشت. در آینه‌ی کوچک داخل دست شویی، چشم دوخت به خودش. چهره‌اش هیچ حسی را القا نمی‌کرد. عادت کرده بود همیشه احساسش را منخفی کند. به او گفته بودند که یک مرد واقعی هیچ وقت نه واضح می‌خندد و نه واضح گریه می‌کند. او همیشه

می‌خواست مرد واقعی باشد؛ اما هر روز برای چند دقیقه همه چیز را فراموش می‌کرد. روبروی این آینه‌ی کوچکی که شیشه‌اش کمی زرد شده بود و وضوح قبل را نداشت، می‌ایستاد و سعی می‌کرد این صورت خشک را فراموش کند. لب‌هایش را به دو طرف می‌کشید و سعی می‌کرد لبخند بزرگی بزند. به شدت اخم می‌کرد و خشم یا ناراحتی‌اش را نشان می‌داد. سعی می‌کرد صدایی از خودش در نیاورد ولی تمام این حس‌ها را با تمام وجودش تجربه می‌کرد. این چند دقیقه در دست‌شویی، خلاصه‌ی روز او بودند با تمام حس‌هایی که در طول روز داشت. وقتی که داشت می‌خندید، تصور کرد که دارد لپ‌های سحر را می‌کشد و با او برف‌بازی می‌کند.

از دست‌شویی بیرون آمد. دخترش داشت با سحر سر این که چرا سحر کلاه بابابزرگ را روی سر آدم‌برفی گذاشته است، بحث می‌کرد. دخترش او را که دید گفت که نباید به سحر این اجازه را می‌داد. به دخترش نگاه کرد. بزرگ شده و کاملاً شکل مادرانه به خودش گرفته بود. دلش می‌خواست دخترش را به آغوش بکشد و بگوید که مهم نیست. زیر لب گفت که فردا صبح زود با سحر می‌روند کلاه را برمی‌دارند. بدون این که منتظر جواب بماند، شب بخیر کوتاهی گفت و به طرف تخت‌خوابش رفت و به کلاه سیاهش روی سر آدم‌برفی فکر کرد.

«من، مادرت، نامی که برای خودم هم نآشناست...»  
ساناز تارات

کودکی، درونم جان می‌گیرد و من صدای نفس‌هایش را حس می‌کنم؛ بدون آنکه منتظرش باشم. دستی به برآمدگی شکمم می‌کشم و به دوردست‌ها خیره می‌شوم. تو به وجود آمدی، با طعم گس لذت! و من، مادرت، نامی که برای خودم هم ناآشناست، تا بی‌نهایت مسئول تو هستم. نمی‌دانم از بودن خوشحالم یا تنها به این دلیل که نام مقدس مادر بر من نهاده شده است، باید خوشحال باشم. ساده بگویم؛ دوست ندارم، اما با وجود تمام مشکلاتی که برایم به وجود آوردی، نمی‌توانم از تو متنفر باشم. چگونه می‌توانم حس انتقام‌جویانه‌ی تنفر را با تو تجربه کنم؟ در حالی که قسمتی از وجود منی...

حس عجیبی دارم. ماه‌هاست حالم از بوی همه چیز به هم می‌خورد. از در و دیوار، از اتاق، از این رختخواب لعنتی. نیم‌نگاهی به آینه‌ی کنار اتاق می‌اندازم. آینه‌ای قدی که همیشه عاشقش بودم و از نگاه کردن خودم در آن لذت می‌بردم. پاهای کشیده‌ام پف کرده‌اند و رمق نگه‌داشتم را ندارند. پوست بدنم ترک خورده است و با وجود برآمدگی شکمم، زیبایی کم‌رم به چشم نمی‌آید. چشم‌هایم، کم سو و بی‌حالت شده‌اند.

آهی از سر حسرت می‌کشم و دوباره از خودم می‌پرسم، آیا می‌توانم دوست داشته باشم؟ به رختخواب می‌روم و آرام روی آن دراز می‌کشم. پیش از آنکه تو بدون دعوت بیایی، کار خوبی داشتم، اما اکنون فقط یک مادرم. دیگران می‌گویند از این پس، کارم یعنی تو، زندگی‌ام یعنی تو، نمی‌گویند اما می‌دانم باید خودم را وقف تو کنم. مادرم می‌گوید؛ در پیری

عصای دستم می‌شوی، اما من چگونه می‌توانم باور کنم در حالی که هرگز خودم عصای پیری مادرم نبوده‌ام. با تمام مشغله‌هایم، فقط می‌توانم گهگاه، آن هم تلفنی حالش را بپرسم. خدایا؛ چگونه می‌توانم جوانی‌ام را صرف کودکی کنم که از داشتنش لذتی نمی‌برم. زیر لب زمزمه می‌کنم: «کاش نمی‌آمدی.» تکانی می‌خوری و به گمانم به نشانه‌ی اعتراض، لگدی می‌زنی. درد درونم ریشه می‌دواند. دوباره می‌گویم: «کاش آرام و صبور باشی.» نمی‌دانم اگر سر ناسازگاری را با من بگذاری، بتوانم تحمل کنم یا نه و تو دوباره لگد می‌زنی. دستم را روی شکمم می‌گذارم و فریاد می‌زنم: «نمی‌توانم دوستت داشته باشم.» این بار اما حرکت نمی‌کنی و آرام سر جای خود باقی می‌مانی.

دلم گرفته است. احساس می‌کنم میان زمین و هوا معلقم. بی‌اختیار دستم به سمت ظرف شکلات کنار تختم می‌رود. فکر می‌کنم تا به حال حداقل ده کیلو اضافه وزن پیدا کرده‌ام. با این حال نمی‌توانم در برابر خوردن شکلات مقاومت کنم. کاغذ آن را با سر و صدای زیاد باز می‌کنم و شکلات را گویی که یک مانده‌ی آسمانی است، با لذت در دهانم می‌گذارم و پس از مزه‌مزه کردنش، به آرامی آن را فرو می‌دهم. به محض آنکه شیرینی آن از دهانم پاک می‌شود، به خودم تشر می‌زنم: «این آخرین شکلاتی بود که خوردی!» اما خودم هم خوب می‌دانم، فرمان خوردن یا نخوردنم به دست دیگری است. کسی که با وجود کوچکی، قدرتی دارد



که می‌تواند وادارم کند، رژیمم را بشکنم و به میزان کالری وارد شده به بدنم فکر نکنم.

چشمانم را می‌بندم. نمی‌خواهم بخوابم، اما پلک‌هایم سنگین‌اند. یادم نمی‌آید پیش از آمدن تو هم این قدر از خواب لذت می‌بردم یا نه؛ گویی از داشتنت، سال‌هاست می‌گذرد.

نمی‌دانم خوابم یا بیدار. حتماً خواب می‌بینم. این درد، این درد لعنتی؛ مثل شکنجه می‌ماند. از درد به خودم می‌پیچم. تمام توانم را برای برخاستن از روی تخت به کار می‌گیرم. درد امانم نمی‌دهد. تمام توانم به فریادی بی‌صدا مبدل می‌شود و عرق سردی که روی پیشانی‌م می‌نشیند. سرم را به سمت آسمان می‌گیرم، این بار بی‌اختیار فریاد می‌زنم؛ خدا...

همیشه از این درد وحشت داشتم، اما نمی‌دانم چرا اکنون با شدیدتر شدن آن، عشقم به دیدن رویت بیشتر می‌شود. این بار تمام توانم را برای دیدنت به کار می‌گیرم.

با صدای فریاد پرستاری ریز نقش به خودم می‌آیم. نگاهی به رویت می‌اندازم؛ خداوندا! تو واقعاً زیبایی. لحظه‌ای می‌اندیشم، چگونه می‌توانم عاشقت نباشم؟ تو مانند یک فرشته معصوم و پاکی. رمقی برایم باقی نمانده است، با این حال دستم را به سمت دراز می‌کنم، صدای همهمه بالا می‌گیرد. گیج و کلافه‌ام و معنای حرف‌های اطرافیان را به سختی درک می‌کنم. درباره‌ی کودک من حرف می‌زنند، درباره‌ی فرشته‌ام. می‌گویند مرده است و من می‌اندیشم، مگر فرشته‌ها هم می‌میرند؟! به سختی از

جایم بلند می شوم. التماس هایم برای بغل کردن کودکم بی فایده است. گریه  
امان نمی دهد. فرشته ام مرده است.

«دختر قالی<sup>۱</sup>»

لیدا نیک فرید

---

<sup>۱</sup> این داستان با واژه های رایج در قالی بافی مزین است.

آفتاب پنجره را جا گذاشته و خودش را رسانده است به وسط اتاق تا روی قالی طرح لچک ترنج پهن شود. درست تا جایی که سیمرغ‌های عنابی با بال‌های افشان ابریشمی آشیان کرده‌اند و انگار به هر کسی که وارد اتاق می‌شود، خوش آمد می‌گویند. درخشش آفتاب گل‌های قالی را جان داده است. پیرزن تشکچه‌اش را روی موزاییک‌هایی که لبه‌ی قالی را به در اتاق راه می‌دهند، انداخته است و خودش به دو متکایی که رویه‌ی مخملی قرمز دارند، تکیه زده است. کنارش نعلبکی طرح شاه عباسی و استکان کمر باریک سوار بر آن را گذاشته است و با تنها قاشق بازمانده‌ی جهاز بران سال‌های دور، چای کمرنگی را می‌رقصاند. چشم‌هایش را که در انعکاس نور به رنگ خاک کهربایی می‌زنند، به دخترک روسری به سری که میان گل‌های اخراپی رنگ قالی از این طرف به آن طرف می‌دود، دوخته است. انگار که میان حاشیه‌ها راهش را گم کرده باشد یا بخواهد بین درخت‌های بید مجنون گرگم به هوا بازی کند.

پیرزن که شیارهای پنجه عقابی دو طرف چشم‌هایش در تالو آفتاب عمیق‌تر شده‌اند، دست از رقصاندن چای برمی‌دارد. استکان را بلند می‌کند. لبه‌ی آن را تکیه می‌دهد به لب‌های باریک و رنگ پریده‌اش و جرعه جرعه چای می‌نوشد. در همان حال چشم‌هایش آرام دودو می‌زنند و دنبال دخترک، میان باغ قالی سرمی‌دوانند. دخترک دست‌هایش را به تنه‌های باریک بید مجنون می‌گیرد و بین آنها تاب می‌خورد. توی انحنای اسلیمی

ها فرو می‌رود و با طنازی سرش را تکان می‌دهد. بعد خنده‌کنان فرار می‌کند. در حالی که چرخان چرخان شلیته‌ی گل‌دار چین‌چینی‌اش را به این طرف و آن طرف می‌پرانند، دنبال گله مرغی‌ها می‌دود. یکی از گل‌های ختایی را می‌کند و از کنار روسری به موهایش تقدیم می‌کند. کنارش ردیفی از ستون‌های موازی از چله‌های آویزان شده، به محاذات حاشیه‌ها تا انتهای باغ کشیده می‌شوند. آن دورترها کنار ستون هفتم می‌ایستند و می‌گویند: «بابام نمی‌گذارد از این جا عقب تر بروم.»

پیرزن استکان را پایین می‌آورد و زمزمه می‌کند: «خبری هم نیست از آن جا به قبل.»

دخترک دست‌هایش را به داری گره کرده است و بدنش را دور آن تاب می‌دهد و می‌گوید: «نه. عروسکم آن جا مانده است. ننه نقلی هم آن جا بود.»

تاب می‌خورد و پیش می‌آید. سجاده‌ی طرح قلمدانش را روی بوته جقه‌های پای سروهای خمیده می‌گستراند و در محراب ستون نهم اقامه می‌بندد. بعد رد حاشیه را می‌گیرد و جلو می‌آید. خرامان خرامان. ستون به ستون. می‌رقصد. گونه‌هایش گلگون شده‌اند. کنار ستون چهاردهم می‌ایستند. لچک‌اش را که حاشیه‌ی مروارید دوزی دارد، در می‌آورد. کنار نهر آبی که در دل باغ نغمه سرایی می‌کند، می‌نشیند. لچک را روی کوهان‌های نرم آب سوار پهن می‌کند. مرواریدهای آبی فیروزه‌ای و سفید نقره‌ای حاشیه‌ی سربند زیر درخشش خورشید لب تر می‌کنند و جان

می‌گیرند. لب‌هایش را غنچه می‌کند و می‌گوید: «دیدی مراد باز هم دیر کرد.»

پیرزن دهانش را به لبخندی ملیح باز می‌آراید و با شیطنتی زنانه می‌گوید: «می‌آید. صبر داشته باش دختر.»

دخترک دست می‌کشد به گیسوهای خرمایی رنگش که سر بر طاق باد گذاشته‌اند و با نوک پا قدم به درون حجم بزرگ گل‌فرنگ‌های بیجاری می‌گذارد. دسته‌ای رز سرخ به بغل می‌نشانند و رو به پیرزن می‌گوید: «در عوض برایم گل می‌آورد. گل رز سرخ، زنبق شاه عباسی، گل مستوفی، خشتی.»

انگشت‌های حنا زده‌ی باریکش را به سرشاخه‌های واژه بندها می‌کشد و هفت‌رنگ روناسی بر خامه‌های آماده می‌ریزند. صورتش از طراوت نوباوگی سرریز است و قامتش که بر شاخ‌های درختچه‌های ترنج‌نهب می‌زند، از ریتون اویزان از سربندها، شربت غرور می‌نوشد. حیاط گوشه‌ای از باغچه‌ی هشت گوشه‌اش را با گلدان‌های خاتمی و ظل السلطان، زیبایی تکراری می‌دهد. آرامش آب حوضچه‌ی ترنجی را به نرمی شنای ماهی‌های هراتی و فراهانی مکرر می‌کند.

بر ستون هفدهم شانه تکیه می‌دهد. کف دست بر پیشانی سایه‌بان می‌کند و به دورهای پیش از افق خیره می‌شود. چشم‌به‌راه مرادش که سپیده‌دم در نیل فام گوشه‌ی دشت ناپیدا شد و می‌خواست در سرخ‌گون انتهای روز برگردد. کنار ستون بعد سیاه باد منتهای راه، چون اسلیمی دهان‌اژدری،

مرادش را بلعیده بود و بر بار شیرین پهلویش، سربار غم نشانده بود. در بر همین ستون دامن پشم بر سیاه‌دانه‌ی سماق می‌زند و موی با مازوج پوست گردومشکین می‌کند. ستون بعد را به آب افشرده‌ی هلیله‌ی سیاه و عصاره‌ی انار اغشته می‌کند. چله نشینی می‌کند. در زوال رنگ‌ها سال را به آخر می‌رساند.

پیرزن دانه‌های اشک بر پهنه‌ی صورت دویده، سربند خود را باز می‌کند و به سور رنگریزی زاج و نیل ستون بیستم می‌فرستد تا زیننده‌ی پیشانی مادرانه‌ای باشد که عزم به زدودن غبار غم از فراخنای زندگی مرادزاده‌اش می‌کند. محراب و جانمازش را با گندک و جفت آذین می‌کند و در بر گل ریزه‌های الوان، نماز شکرگزاری می‌خواند.

بعد از سلام سر بلند می‌کند و رو به پیرزن می‌گوید: «از این جا به بعد پسرم را دارم. غم ندارم.»

پیرزن اما محزون به قاب قابی‌هایی نگاه می‌کند که ردیف به ردیف جلو آمده‌اند. گره به گره، ستون به ستون. ستون بیست و یک، ستون بیست و دو... ستوی بیست و نه. سروهای بلندی که شاخه‌هایشان بر بندهای ختایی متصل، از خوشه‌های افشان منفصل، راه از پیش ستون‌های سی‌ام و چهلم گرفته‌اند. و از کنار ستون چهل و پنج، جایی که نقش‌ها جملگی بر محراب قندیلی، سر تعظیم فرود آورده‌اند، خشت روی خشت آمده است تا طرحی از شکارگاهی به در آید که در آن آهوان گردن به پشت برده، فلسفه‌ی زندگی نشخوار می‌کنند. شُبّه بر اخلاص آب حیاتی می‌برند که

در نقش بندهای ترنجی جاری است. پیرزن از این جا که بر متکای برزخ تکیه زده است و رج‌های دور را در ترکیب با هم نظاره می‌کند، آهوان بی‌شبهت به مرادزاده‌ها نیستند. نخجیرگر هم چهره‌اش چه دور از چهره‌ی روزگار نیست. اسفا، نخجیرگر را هرگز دست خالی نرفته‌اند.

جلوتر دخترک، حالا در سیمای زنی دل شکسته، نشسته در بر سبزی‌کار، دست بر انحنای کمر تکیه داده، آواز قدیمی سر می‌دهد که: گل‌های باغچه را گاهی دست باد گاهی دست‌های ما گاهی هم دست روزگار بی‌بنیاد می‌آزارد خوش به حال گل‌های قالی.

صورتش زردی از زیر وام گرفته و موهایش پیچیده در کلاف‌های آویزان سر دار، از پی هم بته‌جقه رنگ می‌زند و بر متن باغ، قلم گل برداشته و نقش جان می‌کشد. گلدان‌های هزار گل بر تن خاک می‌پوشاند و دار را به دار با سرکلاله و شرابه آشتی می‌دهد. قدح‌ها از تل گلریزه پر می‌کند و بافت می‌زند بر نخ‌هایی که از تجرید طبیعت تابیده شده‌اند. ستون به ستون، سیمایش با خطوط اسلیمی شکسته پیوند می‌خورند. خطوط عمیق می‌شوند. نقش‌ها و طرح‌ها در حرارت هر ستون پخته می‌شوند و رنگ مضاعف می‌گیرند. زن انگشتان بر چله‌ها آویخته، قامتش در انبوه تلفیق اسلیمی‌ها، شاه عباسی‌ها، افشان‌ها، بته‌ای‌ها، اقتباس‌ها و واگیره‌ها ناپیدا و محو می‌شود.

پیرزن چشم‌هایش را بر هم فشار می‌دهد و نگاه منتظر بر سردر باغ می‌نشانند. زن، خود او، دستار بر کمر پیچانده، غبار عمر بر بدن نشانده، راه

بر ادامه‌ی رجهای نشان کرده بر قالی زندگی‌اش می‌زند. چشم همراه می‌شود با آفتاب پنجره که نفس به نفس از اتاق دور می‌رود. از آغوش پنجره بار می‌بندد و پر می‌زند تا فردا باز گردد. پیرزن این جا تکیه بر متکای قرمز، چشم از تماشا بسته است. جای‌اش اما هنوز توی استکان آرام می‌رقصد.

«عاشقی در شانزده قدم»

لی لی حسنی

از همان لحظه که دیدمش شروع شد. پیراهن آبی گل‌دار نه‌چندان گشادی پوشیده بود، اما از کمر باریک و دست‌های استخوانی‌اش می‌شد حدس زد که اندام کوچک و ظریفی دارد. یقه‌اش به اندازه‌ای باز بود که



می‌توانستم استخوان‌های چنبری خوابیده‌ی زیر گردنش را از لابه‌لای بوته‌ی موهای ریخته بر سرشانه‌هایش ببینم. موهایش، موج‌های پشت هم داشت جوری که شاید اگر موهایش را نوازش می‌کردی، دستانت چند بار بالا و پایین می‌رفتند. لب‌هایش را سرخ کرده بود جوری که آدم را یاد آلبالو شیرین‌های باغ مش یعقوب می‌انداخت. نیمی از چشم‌ها و گونه‌هایش را پشت موهای تابدارش پنهان کرده بود و با کفش‌های لوفر قرمز رنگش سنگ‌فرش خیابان را یکی در میان با نت‌های آرام می‌نواخت.

باد زد و موهایش کنار رفت. چشمانش را که دیدم دلم هوری ریخت، سرم داغ شد. فکر کردم نکند صورتم سرخ شده باشد مثل لبو. مثل همان باری که ده‌ساله بودم و با خانواده‌ی مولود رفته بودیم کنار بولوار پیک‌نیک. مولود یواشکی پشت درخت دستم را گذاشت روی لب‌هایش و بعد دوتایی فرار کردیم سمت خانواده‌های مان. وقتی مادر مولود من را دید میان خنده‌ی کش‌دارش گفت: «عطی جون این پسرت چرا مثل عروس دهاتیا هی سرخ میشه؟» همه به من خندیدند. دیگر دوروبر مولود پیدایم نشد تا پارسال که تو حیاط خانه‌شان، وقتی روی سرش نقل می‌ریختند نگاهمان به هم خورد. ولی دیگر سرخ نشدم.

سردش شده بود انگار. ژاکت نازکش را تنگ کرد به هم و دست‌هایش را زیر بغل برد و به هم فشار داد. دندان‌هایش را روی هم گذاشت، چشمانش را جمع کرد و هوا را از لای دندان‌هایش داخل کشید و رعشه‌ای دل‌چسب به اندام باریک و کوچکش داد.

این لحظه‌ای بود که باید بلند می‌شدم می‌رفتم سمتش و یک‌جوری سر حرف را باز می‌کردم؛ اما حتی نمی‌توانستم از روی صندلی بلند شوم. تمام تنم کرخت شده بود، حال خوشی داشتم. این حال را قبلاً تجربه کرده بودم. روزی که با محمد، پسر حاج نصرت تریاک کشیدم که کم نیورم. نه، اما آن بار جور دیگری بود. متاعش گیراتر بود انگار...

پیرمرد بلافاصله بعد از اینکه روی صندلی چوبی کهنه‌ی میز کنار پنجره جاگیر می‌شود، دسته‌ی پیپ گانداروفاش را جدا می‌کند و فوت جاننداری به داخل آن حواله می‌دهد. خاکستر نقره‌ای پودر شده‌ی داخل پیپ را در جاسیگاری مرمر بزرگ روی میز خالی می‌کند و دوباره آن را می‌بندد سر جایش. از جیب داخل پالتو بلند قهوه‌ای‌اش، بسته‌ی تنباکو کتابی شکلی را درمی‌آورد و شروع می‌کند به بار گذاشتن توتون. با اشاره‌ی دست به کافه‌چی انگار سفارش خود را می‌گوید. کمی با توتون و پیپ و بیلچه کلنچار می‌رود و بعد فندک را کج می‌گیرد روی پیپ و کام محکمی می‌گیرد. یک‌لحظه چاله‌ی کوچک آتشی‌نی روی پیپ جان می‌دهد. دود به سمت بالا جاری می‌شود و چشمش را می‌سوزاند. پیرمرد درحالی که یک چشمش را کوچک کرده است، خیره به پیاده‌روی آن طرف خیابان کام می‌گیرد. یک پک، دو پک، سه پک. پیرمرد در بوی تنباکو و دودی غلیظ و خاطراتش معلق می‌شود.

حسین آقای تعزیه‌چی غیر از محرم‌ها گاهی پنج‌شنبه - جمعه‌ها جلوی شیرینی فروشی «تحسین» می‌ایستاد و ترومپت می‌زد. با لپ‌های بادکرده

زور می‌زد توی آن رنگ و رو رفته‌ی زنگ‌زده‌ی پریپچ‌وخمش که فقط از تکه‌های کوچک گاه و بی‌گاه روی بدنه و نوک کلیدهایش، می‌توانستی حدس بزنی که روزگاری آبی‌رنگ بوده است. یک ساعتی بود که داشت گوش‌هایم را می‌جوید. او اما با لبخند ایستاده بود، گردن کج کرده بود و نگاه می‌کرد. دستش را درون کیف کرم‌رنگ روی دوشش کرد و سکه‌ای در کلاه شاپوی جلوی پای حسین آقای تعزیه‌چی انداخت. چشمانم را ریز کردم، انگشتی در دستان کوچک و ظریفش نبود. خیالم راحت شد و تمام آنچه در ریه داشتم با صدا بیرون دادم. مثل کلاس پنجم وقتی کارنامه‌ام را گرفتم و چند بار با سرعت از بالا به پایین و از پایین به بالا رفتم تا مطمئن شوم همه‌ی نمره‌ها دورقمی است، وقتی مطمئن شدم تازه جرات کردم نفسم را بریزم بیرون.

حسین آقا با لپ‌های بادکرده‌اش سری تکان داد. او موهای تابدار خرمایی‌اش را پشت گوشت کشید و لبخندزنان سری تکان داد و راه افتاد و دوباره نواختن نت‌ها با نوک کفش‌هایش شروع شد.

از جلوی در شیرینی فروشی «تحسین» تا سر کوچه‌ی پهلوان‌ها، شانزده قدم او شد. برای من همیشه نُه قدم یا خیلی شود ده قدم. بارها امتحان کردم. او شانزده قدم برداشت و من تمام این شانزده قدم در این رؤیا بودم که یک روز من و او در کادیلاک دوپیل سرهنگ در جاده هستیم. او با خنده‌های ریز و شیطنت‌آمیز زیریرکی نگاهم می‌کند. بادی که موهایش را به هم می‌ریزد، پشت سرش شیرین می‌شود. من یکدست روی دنده و

دست دیگرم با سیگار روی فرمان، در چرم قرمز اتومبیل سرهنگ فرورفته‌ام  
و دیالوگ همفتری بوگارت را می‌گویم:

- چشمهات اذیتت میکنه؟

- نه.

- ولی پدر منو درآورده...

چقدر دلم می‌خواست این حرف را به یکی شبیه او بزنم.

وقتی دست روی دستم می‌گذارد، دلم مثل بستنی‌های الدورادو که وسط  
تابستان از گاری بستنی فروش می‌خریدیم و هنوز به وسط راه نرسیده آب  
می‌شد، آب می‌شود و از لای انگشتانم می‌ریزد پایین. او بلندبلند می‌خندد  
و سرش را عقب می‌دهد و من از خنده‌های او دهانم شیرین می‌شود. شبیه  
آن روزهایی که می‌رفتیم توتستان رضاییه و من اول از همه می‌رسیدم و  
قبل از تکاندن درخت از آن بالا می‌رفتم و می‌نشستم توت‌های شیرین  
سردرختی را دانه‌دانه روی زبانم می‌گذاشتم و مک می‌زدم و شیرینی‌اش  
در سرم می‌پیچید. همین‌طور که نگاهش می‌کنم، در جاده می‌رانم و سیگار  
می‌کشم و در خلصه‌ی این لذت فرو می‌روم...

به خودم که آمدم دیگر سر کوچه پهلوان‌ها نبود، حتی تا سر خیابان  
سی متری هم نبود. نشگی چشمانش، بوی موهایش، طعم شیرین توت  
رسمی و بوی چرم قرمز اتومبیل سرهنگ همه با هم برای همیشه از سرم  
پرید.

چند دقیقه‌ای از ساعت چهار بعد از ظهر گذشته است. هوا ابری و بارانی است. باد شدیدی می‌وزد و برگ‌ها دسته‌دسته می‌ریزند. برای روزهای میانی پاییز سرما کمی زیادی است. پیرمرد اسکناس تانخورده‌ای را روی میز می‌گذارد. یقه‌ی پالتویش را بالا می‌دهد، در را باز می‌کند و در میان باد به راه می‌افتد.

در با صدای زنگوله‌های آویزان بالایش بسته می‌شود. کافه‌چی درحالی که فنجان قهوه را از روی میز برمی‌دارد، رو می‌کند به دو جوان میز کناری، می‌گوید: «پیرمرد مشتری چهل ساله‌ام. گاهی میاد و ساعت‌ها به خیابون روبه‌رویی زل می‌زنه. نمی‌دونم شاید...»

باقی حرفش را می‌خورد. اسکناس را برمی‌دارد و به سمت پیشخوان راه می‌افتد.

«اینجا کسی دیوانه نیست»

مریم نیازی

برگشتنش از بیمارستان بیشتر از همیشه طول کشید. کم کم داشتم نگران می‌شدم. شده بودم مثل پسر جوانی که نامزدش یک ساعت است جواب پیامش را نداده و گوشی‌اش هم خاموش است. با خودم تصمیم گرفتم وقتی که برگشت و حالش بهتر شد دیگر کوتاه نمی‌آیم و هر جور شده به

حرفش می آورم. باید حرف می زد تا خلاص می شد. از دست این دکترها کاری بر نمی آمد، شاید هم برای شان مهم نبود.

✱

همه چیز آماده بود. کلی کتاب روانشناسی خواندم و درباره هر بیماری که می توانستم اطلاعات جمع کردم. این بار باید همه چیز درست نوشته می شد. فقط حیف که هیچ چیز نمی توانستم با خودم ببرم. نه لپتابی بود نه اینترنت. نقش بیمار اسکیزوفرنی را هم خوب یاد گرفته بودم. بارها با مهرداد تمرین کردیم. یکهو وسط شام ساکت می شدم و بعد از چند دقیقه شروع می کردم بلند بلند حرف زدن با خودم. یا وسط فیلم دیدن و کتاب خواندن. مهم نبود کجا و چه موقع، مهم این بود که انقدر تمرین کنم که واقعا یک بیمار اسکیزوفرنی باشم.

اولین بار که به مهرداد قضیه را گفتم داشت از تعجب شاخ درمی آورد. انقدر برایش توضیح دادم و مجابش کردم که او هم به این دیوانگی من تن داد. آخرش هم برگشت گفت: « سعید، تو هم یکی مته همونایی، فقط از نوع نویسندهش. » از حرفش ناراحت که نشدم هیچ، خوشحال هم شدم. مهرداد می دانست عاشق اینم که متفاوت باشم، حتی به قیمت نویسنده دیوانه بودن.

گشتم و پیش پا افتاده ترین آسایشگاه شهر را پیدا کردم. دلم نمی خواست زرق و برق و دکترهای با کلاس و این چیزها واقعیت را

بپوشاند. باید عمق همه چیز را می دیدم. دردها، حرف ها، داروها و برخوردارهای شان را. باید همه چیز را همان طور که بود، می دیدم.

✱

احمد داشت طبق عادت همیشه ناخن هایش را می جوید. بعضی وقت ها با خودم فکر می کنم مگر چقدر ناخن دارد یا چقدر زود بلند می شوند که هر روز کارش همین است. پسر خوبی است. روزهایی که می نشیند و از عشق قدیمی اش حرف می زند، یاد قصه ها و رمان های عاشقانه می افتم. تنها سوالم درباره احمد این بود که راست می گوید یا دارد از خودش چرند و پرند سر هم می کند. شاید هم دوست داشته که عشقش به همین اندازه سوز و گداز داشته باشد.

تخت روبرویی هم که پرویز پلنگ خان خودمان باز داشت روی متکا مشت می زد. از صبح که بیدار باش می زنند و صبحانه توی سالن عهد بوق آسایشگاه تمام می شود، شروع می کند به ادا و اطفار در آوردن. با آن هیكل نتراشیده و نخراشیده اش واقعا هم که شبیه بوکسورهاست.

و اما نفر سوم. نفر سومی که یک ماه است درگیرش شده ام. از صبح بردنش بیمارستان. از همه بیشتر دوستش دارم. اصلا آدم غریبی است برای خودش. سرش تو کار خودش است. آرام، مرتب، بدون حاشیه. فقط هر چند روز یک بار، مثل امروز سردردهای کشنده می گیرد و بی صدا از درد می پیچید به خودش. دل آدم کباب می شود وقتی می بیند حتی آه و ناله هم نمی کند.



کلافه بودم. سرم را با برگه‌ها و نوشته‌هایم گرم کردم بلکه زمان بگذرد و زودتر بیاورندش. این کاغذها هم بعد از گم و گور کردن قرص‌ها مصیبتی بود برای خودش. انقدر اینجا بی در و پیکر بود که دوربین‌هاشان یک خط در میان کار می‌کرد ولی خب باید همیشه حواسم به آمدن پرستارها می‌بود تا روز ملاقات بدم‌شان مهرداد.

تقریباً قصه این اتاق را تمام کرده بودم. باید یک جوری راه پیدا می‌کردم توی بقیه اتاق‌ها. رفتم سراغ قصه آدم عزیز و پنهان داستانم. هیچ چیز نوشته بودم. فقط یک خط. چیزی نداشتم که بنویسم. نمی‌خواستم از خودم قصه بافم. باید خودش را پیدا می‌کردم. خود واقعی‌اش را...

یک ساعتی تا ظهر و وقت ناهار مانده بود که پرستار آمد به جمع و جور کردن تخت رضا. همین‌جور داشتم مات نگاهش می‌کردم، کاری از دستم بر نمی‌آمد. من اینجا یک دیوانه بودم. دیوانه‌ها که سوال نمی‌پرسند. چاره‌ای نبود. دل توی دلم نبود. نگران بودم قهرمان قصه‌ام بلایی سرش آمده باشد. باید مثل همیشه نقش بازی می‌کردم. دمپایی‌هایم را گذاشتم زیر بغلم، یک دستم را گرفتم به کش شلووارم و رفتم سمت پرستار.

« اینا وسایلا دوست منه؟ کجا میبریشون؟ »

« دوستت رفته یه جای دیگه، میبرم اونجا واسش. »

« بیخود من تا نبینمش نمیذارم دست به وسایلاش بزیند. »

دست پرستار را گرفتم و کلی بازی در آوردم. باید می دیدمش. حتی به قیمت یک روز زندانی شدن توی بخش بیمارهای زنجیری یا دو وعده بی غذا ماندن.

«بین اون حالش خوب نیست. باید بره جایی که زود خوب شه. اصلا اینجا نیست که ببرم ببینش.»

فهمیدم که اوضاعش وخیم شده است. کار بیشتری ازم بر نمی آمد، حداقل الان. تصمیم گرفتم هرطور شده وسایلم را قبل از این که ببرند، بگردم. نگاه کردم به پرویز پلنگ و چشمک زدم. سرش درد می کرد برای دعوا. همیشه می گفت « هر وقت گیر کردید یه چشمک بزیند تا پلنگ بیدار طرفو واستون جنازه کنه. » نفهمیدم چطور خواباند توی شکم پرستار که همانجا روی زمین افتاد. تا آمد داد و بیداد کند اشاره کردم پرویز دهنش را بگیرد. پشتم را کردم بهشان و تمام وسایل و ساک را ولو کردم روی تخت. یک آن چشم خورد به دفترچه قرمزی که همیشه توی دست رضا بود. همین برایم کافی بود...

✱

بعد از برگشتن از زندان اینجا که مثل زندان آدم های سالم انفرادی بود، رفتم سراغ دفترچه رضا. دفترچه خاطرات بود. چیزی که تمام آدم های عاقل داشتند ولی نمی دانستم دیوانه ها هم می نویسند. تماشش را یک دور سرسری ورق زدم. باید سرفرصت و با حوصله می خواندمش. بالای همه

برگه‌ها تاریخ داشت. از یک جایی به بعد تاریخ‌ها را با خودکار قرمز زده بود. دقیقاً تاریخ روزی که من آمده بودم آسایشگاه.

« امروز یک آدم جدید آمد توی جمع ما. از جمع دیوانه‌ها آمده است توی جمع عاقل‌ها. فکر کرده است ما نمی‌فهمیم که با ما فرق دارد یا حداقل با این‌ها. مثل روزهای اول خودم ناشی است.»

گیج بودم. تقریباً هر روز چیزی از من نوشته بود. رسیدم به یک روز قبل از رفتنش. با خودکار قرمز بالای صفحه نوشته بود.

« فردا اگر این درد امانم بدهد همه چیز را برایش تعریف می‌کنم. باید بداند یکی از جنس خودش اینجاست. کسی که روزی با نقش او وارد اینجا شد. یک نویسنده دیوانه اینجاست. نه ببخشید یک نویسنده عاقل. باید بفهمد اینجا کسی دیوانه نیست. »

«بام آسمان»

مهرو پیرحیاتی

دهنه‌ی اسب را محکم کشید. دهنه‌ی راست را روی سمت چپی قرار داد، سپس دست‌هایش را در دو طرف گردن اسب درست زیر یال‌ها

گذاشت. باران شلاقی می‌بارید. صدای رعد و برق اسب را ترسانده بود و حیوان بی‌قراری می‌کرد. شمس‌الدین پایش را به تنگ اسب چسباند و خودش را محکم روی آن نگه داشت و بدون حرکت ایستاد. اسب خیلی زود آرام شد و خودش را دوباره به او سپرد. با اینکه به شهر رسیده بود اما مات و مبهوت ایستاده بود و دور خودش می‌چرخید. دانه‌های باران از شکاف یقه‌اش به پایین سرازیر شده بود و به سمت ران‌ها و نوک انگشتانش رسیده بود. تنش مورمور می‌شد.

فکر آمدن به شهر از همان روز به ذهنش خطور کرد. روزی که حکم اعدام شیخ را از دهان قاضی حاجب شنید، همان روز تصمیمش را گرفت. آن روز ناخواسته شنید که قرار است شیخ یحیی را اعدام کنند. وقتی برای کاهگل کردن دیوار عقبی امارت قاضی حاجب وارد آنجا شد، قاضی و ملک ظاهر پشت دیوار با هم صحبت می‌کردند. او همه چیز را شنید، از همان لحظه انگار کک در شلوارش افتاده بود. فکری شده بود.

رعد و برق بلندتری آسمان را روشن کرد و رشته‌ی افکارش را پاره کرد. از اسب پیاده شد. مدام زیر لب غرغر می‌کرد و بر خودش لعنت می‌فرستاد که چرا انقدر دیر به یاد دوست دوران کودکی‌اش افتاده است. حرف‌های یحیی در ذهنش رژه می‌رفتند. «میدانی شمس‌الدین آرزویی دارم که فقط به تو می‌گویم آرزوی دو بال برای پرواز...» یا وقتی مبهم حرف می‌زد و او اصلاً آنها را نمی‌فهمید هیچ انگوری دوست ندارد غوره

شود. وقتی خوب رسیده شدی قطعاً انتخاب می شوی و به عقب بر نمی گردی.

به میدان اصلی شهر رسید. انگار شهر در خواب همیشگی فرو رفته بود. تنها جایی که می شناخت خانه ی بی بی زینب بود. راهش را به طرف گذر مسگرها کج کرد. کوچه باغها، خانه های کاهگلی، میدان وسط شهر، همه چیز مثل سابق بود. ناگهان خودش را روبه روی در دو لنگه ی چوبی و قدیمی بی بی زینب دید.

دوست داشت، با مشت و لگد به در بکوبد. درست مثل زمان کودکی اش که هر وقت از دست یحیی ناراحت می شد. چنان محکم در خانه ی بی بی زینب را می کوبید که کلون زنانه و مردانه ی در به رقص می آمد، مثل گوشواره های گجک بسته ی ننه اش؛ اما الان نمی توانست. دیوار خانه را دور زد. یادش افتاد دیوار پشت خانه کوتاه است و به راحتی می تواند خودش را داخل خانه بی اندازد. آرام روی نوک انگشتان پا به طرف در ورودی خانه رفت. هنوز دستش به دستگیره ی در نرسیده بود که بی بی در را باز کرد. چشم در چشم هم دوختند. بی بی از درگاه در کنار رفت. اتاق با نور ضعیفی روشن شده بود. همان طور ایستاده و به در و دیوار خیره شده بود.

انگار همین دیروز بود که با یحیی برای رفتن روی بام مسجد از بالای همین خانه، خودشان را به پشت مناره های مسجد می کشاندند و ساعتها منتظر می ماندند. یحیی مانند تکه ای سنگ به آسمان خیره می شد. یکبار

آن چنان محو آسمان شده بود که او ترسیده بود و او را تکان تکان داده بود.

بی بی زینب از او پرسید:

- تو هم برای اعدام یحیی آمده‌ای؟

- نه برای دیدنش آمده‌ام، شنیده‌ام قرار است فردا اعدامش کنند.

- کدام قرار؟ چه کسی این قرار را گذاشته؟

همان جا دراز کشید. خیلی زود خوابش برد. نزدیک‌های صبح با فریاد از خواب پرید. بی بی بالای سرش نشسته بود. شمس‌الدین با خوشحالی گفت:

- خواب دیدم یحیی عروسی کرده. شاید فردا آزادش کنند و دوباره مثل گذشته‌ها...

بی بی توی حرفش آمد:

- فردایی در کار نیست.

شمس‌الدین عصبانی شد. دلشوره گرفت. بلند شد از بام خانه‌ی بی بی به طرف بام مسجد رفت. نگاهش را به دورترین نقطه‌ی آسمان دوخت، به شرق آسمان. ناگهان یحیی را می بیند. او فریاد می زند: «شمس‌الدین پپر.» و او می ترسد و یحیی با شادی از بام مسجد روی بام قلعه می پرد. دستش را تکان می دهد. شمس‌الدین بلند می شود و روی لبه‌ی بام مسجد می ایستد. همان ترس کودکی به سراغش می آید. پاهایش می لرزد و روی لبه‌ی بام

می نشیند. قلبش تند تند می زند. یحیی به عقب نگاه می کند، به او لبخند می زند و ناپدید می شود.

شمس الدین در تاریکی شب به قلعه چشم می دوزد، دور تا دور قلعه با حصار و سربازان پوشیده شده است. فردا جمعه، همه برای اقامه‌ی نماز صبح به مسجد می رفتند حتی نگهبانان قلعه و او می توانست او را ببیند. درست قبل از اعدامش.

در افکارش غوطه‌ور بود که ناگهان آسمان روشن شد. روشنایی عجیب و غریبی بود، ستاره‌ها تا لبه‌ی دریچه‌ی قلعه‌ی پایین آمده بودند و دور هم می چرخیدند. مثل یک جشن بود. قلعه حال و روزش دگرگون شده بود. همه چیز غریب به نظر می رسید.

ناگهان از دریچه‌ی قلعه نوری به بیرون هدایت شد و به سمت آسمان عروج کرد و در پهنای آن گم شد. شمس الدین چیز دیگری ندید و از حال رفت.

فردا با گرما و نور خورشید چشمانش را باز کرد و خودش را روی بام دید. با عجله به پایین سرازیر شد. جمعیت زیادی پشت در قلعه جمع شده بودند و خواهان اعدام شیخ.

نگهبان از داخل قلعه فریاد زد شیخ مرده است و شمس الدین مات و مبهوت به آسمان خیره شد، به شرقی ترین نقطه‌ی آسمان.



چوك ۱۵۳

«زلزلہ»

مہرو پیر حیاتنی

زلایش سرش را به پنجره‌ی اتوبوس تکیه داد. باران آرام آرام می‌بارید، مثل چشمان زلایش که بارانی بود. ماشین به طرف پایین شهر حرکت کرد. دلش گرفته بود. با خودش زمزمه کرد: «غربت هم عجب خاک دامن‌گیری دارد؟!» بابا بسم الله گفته بود. اگر فقط یکی دو سال دوری را تحمل کنیم می‌توانیم به کشور خودمان برگردیم. اما حالا در این کشور مانده‌ایم. نفس عمیقی کشید. پرنده‌ی خیالش را به پرواز درآورد. بلخ، مزارشریف، زادگاهش. بوی خاک افغانستان را حس کرد. انگار در هوای آنجا تنفس می‌کرد. با توقف اتوبوس، نگاهش از خاطرات دور در قاب عکس امروز بسته شد. قابی که هر روز برایش تنگ‌تر و تنگ‌تر می‌شد. امروز معلم از او پرسید: «زلایش، وجه تسمیه‌ی تهران را بگو؟» او در ادغام خودش و خاطراتش گفت: «افغانستان، مزار شریف، مساحت ۸۴۰، جمعیت ۱۱۲۳۹۴۸» چشمان زل زده‌ی معلم به او، او را به خودش آورد. معلم گفت: «بنشین.» و او دوباره غرق شد در خاطراتش که حالا به سختی آنها را از زیر هزاران لایه‌ی ذهنش بیرون می‌کشید.

اتوبوس دوباره توقف کرد. زلایش پیاده شد، به اطرافش نگاه کرد. جنوب تهران هم دنیای عجیبی است. انگار شهری در شهری پنهان است. از خیابان‌های شلوغ و دود گرفته عبور کرد. چند بار دستش را بلند کرد، «خیابان میرزایی؟» تاکسی‌ها با شنیدن این نام پای‌شان را روی گاز می‌گذاشتند. انگار از جهنم فرار می‌کردند. زلایش خسته شده بود و خسته‌تر می‌شد وقتی نگاه این مردم به صورتش، به نامش، به افغانی باز می‌شد.

بالاخره یک ماشین شخصی ایستاد. راننده جوان بود. تردید کرد سوار شود یا نه، اما تنگ غروب بود و عجله داشت. جوان از آینه او را دنبال کرد. زلاش چشمانش را روانه‌ی بیرون پنجره کرد. صدای موسیقی بلند شد. زلاش رویش را برگرداند. راننده پرسید:

- خانمی به این جوونی تواین منطقه چکار داره؟

زلاش جواب داد:

- اینجا زندگی می‌کنم.

راننده با تعجب سرش را چرخاند، در چشمانش خیره شد. انگار تاریکی هوا صورتش را پوشانده بود. جوان خندید و گفت: آهان افغانی؟  
خب اشکالی نداره.

ماشین سر خیابان میرزایی توقف کرد. راننده گفت:

- شرمنده از اینجا به بعدش خطرناکه حتما خودت می‌دونی چطوری باید  
بری؟

دختر بدون کلامی پیاده شد.

بابا بسم الله دم در اتاقتک با قدم‌های تند به این طرف و آن طرف می‌رفت. گه‌گاه هراسان به اطرافش نگاه می‌کرد. از دور زلاش را دید به طرفش آمد. خجالت می‌کشید به چشمانش نگاه کند.

به بی‌حرفی‌شان عادت کرده بودند. با نگاه غم و شادی‌شان را دنبال می‌کردند. اتاقتک سرد شده بود. چند روز دیگر سردتر هم می‌شد. زلاش قابلمه را روی اجاق گاز کوچکی گذاشت. با بی‌حوصلگی از کمدمقداری

روزنامه بیرون کشید. لای درز پنجره ها را پر کرد ، با صدای سرفه های بابا بسم الله به طرفش رفت. ،سرفه هایش خشک تر شده بود ،چشم در چشمان پدربزرگ دوخت. داروی او را به خوردش داد و گفت: «امروز آزمایش هاتو که به دکتر نشون دادم، گفت باید داروهاتو مرتب بخوری والا...» چشمانش را از پدربزرگ دزدید. بابا بسم الله با لبخند تلخی گفت: «والا یک سال زندگی سگی و نکبت بار می شود سه ماه...»

زلایش غذای پدر را به او داد. انگار راه گلویش بسته شده بود. چرا این بغض لعنتی از او دور نمی شد؟ چرا راه گلویش همیشه بسته بود؟ پیرمرد دو تارش را برداشت و با سازش همناوا شد:

گویند که مرتضی علی در نجف است

در بلخ بیا ببین چه بیت الشرف است<sup>۲</sup>

جامی نه عدن گوی و نه بین الجبلین

خورشید یکی ونوراوهرطرف است

صدای حق حق پیرمرد قلب زلایش را ریش ریش کرد. از اتافک خارج شد. باران تندتر شده بود. به محوطه ی ساختمان های نیمه کاره رسید. گوشه ای روی سنگ ها نشست. سرش را به آسمان برد. آسمان با آن عظمتش ناپیدا بود. باران امان نمی داد. بلند بلند گریه کرد. لباسش خیس شده بود. لرزی بر تنش نشست. بلند شد و به طرف اتافک رفت. بابا بسم

<sup>۲</sup>. شعری منسوب به جامی بر روی دروازه ی جنوبی مزارعی منسوب به علی بن ابی طالب که مردم افغانستان معتقدند در مسجد کبود به خاک سپرده شده.

الله خوابیده بود. صدای نفس‌هایش اتاق را پر کرده بود. او این صدا را دوست داشت، تنها یادگار افغانستان

چشمان و خطوط صورتش بود، روزی هزاربار با محبت به آنها خیره می‌شد. خودش هم ارمغانی از افغانستان بود. وقتی روسری بلوچ می‌پوشید، رویش شرابه سنجاق می‌کرد، با عشوه سرمه‌ی افغان به چشم می‌کشید و جلوی آینه خودش را جستجو می‌کرد، اما مدتی است از آینه دور است. فقط گه‌گاه به خاطر بابا بسم الله خودش را به شکل مادرش در می‌آورد تا او را شاد کند. خودش را که می‌بیند افغان بودنش یادش نمی‌آید. چیزی را به یاد می‌آورد که روزی چند بار می‌شنود، افغانی، افغانی، افغانی... صبح زود با صدای کارگرها بیدار شد. خواب مانده بود. باید زودتر از آنها بیدار می‌شد و آب می‌آورد. بلند شد از پنجره بیرون را نگاه کرد. کارگرها در رفت و آمد بودند. منتظر ماند تا کمی خلوت شود. صورتش را در روسری پنهان کرد. کت بلند بابا بسم الله را پوشید. دبه را برداشت و بیرون رفت. پاهایش می‌لرزید. همه به او نگاه می‌کردند. چند بار نزدیک بود با سکندری روی زمین بیفتد اما خودش حافظ خودش شد. ثبه هر جان‌کنندی بود به شیر آب رسید. دبه را پرکرد. دست‌هایش می‌لرزید این همان دبه‌ی همیشگی بود اما چقدر امروز سنگین شده بود. پاهایش توان نداشت. با صدای بوق ماشین تکان خورد. دبه از دستش به زمین پرت شد و آب روی زمین سرازیر شد. دستپاچه به روبه‌رویش نگاه کرد. مرد از ماشین پیاده شد. حاج آقا مشیری بود، صاحب شهرک در دست ساخت.

نگاهش را به زمین دوخت. مرد به طرفش آمد. سرتا پای دختر را ورنانداز کرد، پرسید: «نوه‌ی بابا بسم الله هستی؟» زلاش روسریش را از روی صورتش پایین کشید با صدای لرزانی گفت: «بله.» مرد به دختر چشم دوخت، انگار دل او هم لرزید.

هر روز حال پیرمرد بدتر می‌شد. تب و لرز او را رها نمی‌کرد. آرزوی مزار شریف<sup>۳</sup> او را نگه داشته بود، اما ناامیدی او را از پای درآورده بود. حاج مشیری رفت و آمدش بیشتر شده بود. هرزگاهی پیرمرد را برای کار بیرون می‌فرستاد و خودش درب اتاقک را می‌زد. برای زلاش سنجاق، روسر و یا عطرمی آورد. با نگاه مهربانی که تا به حال از کسی ندیده بود، به او خیره می‌شد. زلاش کم حرف بود. مرد دوست داشت صدای او را بشنود.

دختر پرسید: «این هدیه‌ها برای چیه؟»

مرد گفت: «برای تو.»

زلاش گفت: «می‌دونم، اما برای چیه؟»

حاج مشیری به نرمی گفت: «محبتت رو می‌خوام.»

زلاش گرمش شد. عرق از ستون فقراتش پایین آمد. او تازه ۱۸ سالگی‌اش تمام می‌شد و این مرد بالای ۵۰ سال سن داشت.

---

<sup>۳</sup>. مزار شریف از شهرهای افغانستان است که تا بلخ ۱۵ کیلومتر فاصله دارد، برای این به او مزار شریف میگویند چون مردم فکر می‌کنند مزار حضرت علی در آنجا است، مردم آنجا تقدس خاصی برای آن قایلند.

گفت: «نه نمی‌خوام.» در را به هم کوبید و گوشه‌ای کز کرد.  
 هر روز وعده وعیدهای حاجی بیشتر می‌شد. حرف‌های حاجی، زلاش  
 را فکری کرده بود. بی‌قرار بود. دلش شور می‌زد و این از چشمان تیز بین  
 پیرمرد دور نمانده بود.

بابا بسم الله کنار زلاش نشست. دستان کوچک و لطیفش را در دستان  
 بزرگ و ضخمتش گرفت و پرسید: «فکری هستی زلالش؟ چرا؟»  
 زلاش گفت: «مگر آرزوی مزار شریف نداشتی؟»  
 پیرمرد گفت: «صد البت.»

زلاش گفت: «شاید به این زودی آرزوت برآورده شه.»  
 پیرمرد خندید و گفت: «چه شده؟ از سید علی همدانی<sup>۴</sup> حاجت گرفتی  
 یا علی صاحبقران حاجت داده!!!»

زلاش لبخند شیرینش را حواله‌ی پدر بزرگ کرد و گفت: «ها، دیشب  
 در مسجد کبود، شاه شاهان علی مرادم رو داد، شاید امسال جشن گل  
 سرخ<sup>۵</sup> افغانستان باشی.» در دلش زمزمه کرد: «جای من رو هم خالی کن.»  
 قطره‌ی اشکی از گوشه‌ی چشمش سرازیر شد.

<sup>۴</sup> امیر سید علی همدانی عارف قرن هشتم به نام علی ثانی، یا شاه همدان، که مردم مزار شریف  
 به آن اعتقاد دارند.

<sup>۵</sup> جشن گل سرخ: جشنی است که هر سال در افغانستان برپا می‌شود و تا ۱۰ ثور طول می  
 کشد. این جشن چهار روز ادامه دارد.



کارهای‌شان داشت جفت و جور می‌شد. حاج مشیری گفت: «باید یکی یکی بروید، اول تو بعد نوه‌ات.» بابا بسم الله قبول نمی‌کرد. حاج مشیری به پیرمرد اشاره کرد و گفت: «ببینم! بسم الله تو به من اعتماد نداری؟» پیرمرد با چشمانی که از ترس دو دو می‌زد، گفت: «نه، نقل این حرف‌ها نیست. باید همیشه کنارش باشم، او یادگار دخترمه.» حاجی کنار پیرمرد نشست. دستش را به شانهِ او زد و ادامه داد: «بسم الله، میگن دو دوتا چهارتا، درسته؟» پیرمرد که منظور مشیری را نفهمیده بود، سرش را به علامت تأیید تکان داد. حاجی ادامه داد: «آخه مرد حسابی مگه توی اون کشور کس و کاری برات مونده؟! می‌خوای با این دختر آواره بشی؟» پیرمرد گفت: «تو شهر خودمانیم، آوره شدیم که شدیم.» حاجی گفت: «نه، یه بار دیگه می‌گم خوب گوش کن، اول تو رو می‌فرستم، خوب که اونجا جا افتادی دخترتم راهی می‌کنم.» یک ساعتی در گوش پیرمرد نجوا کرد و رفت.

پیرمرد ساکت بود، چشم به ساختمانهای نیمه‌کاره دوخت، گرد و خاک همه جا را پوشانده بود، باد زوزه کشان همه جا می‌پیچید، نفیر دلتنگیش را به گوشش می‌رساند.

پیرمرد رفت. زلاش از صبح چشم به راه داشت. رد پای بابا بسم الله را دنبال می‌کرد. حالا همه‌ی کارگرها فهمیده بودند او تنه‌است و این، وحشت‌تنبهایی را برایش بیشتر می‌کرد. حاج مشیری نیامده بود و او دلتنگ بود. نه برای محبت‌هایش، برای غربتش، برای رها شدنش. اشک پهنای

صورت زلاش را پوشانده بود. باد درب اتاقک را به هم کوبید. زلاش خودش را پشت یخچال پنهان کرد. گوشه‌هایش را تیز کرد اما صدایی نشنید. آرام سرش را بیرون آورد. در نیمه باز بود، انگار باد با او شوخی‌اش گرفته بود. با عصبانیت در را بست و کپسول را پشت در گذاشت. همان جا پشت در خوابید. سوز سرما امانش را بریده بود. کم کم سرما و سستی تمام بدنش را کرخ کرد. به اطرافش نگاه کرد. چشمانش جایی را نمی دید. آرام آرام خودش را تکان داد تا به خواب رفت.

نور خورشید از لای درزهای در اتاقک را روشن کرده بود. صدای هروگر کارگراها پشت در اتاقش او را از خواب بیدار کرد. یکی با صدای بلند گفت: «زلاش زلاش.» با عجله خودش را جمع و جور کرد. در را نیمه باز کرد. دستی همراه یک پاکت، داخل شد. بسته را گرفت. جوان گفت: «حاج مشیری داده.» عرق سرد تنش را لمس کرد. گوشه‌ای روی زمین نشست. فکری بود، بدجور فکری بود. از ترس خودش را بغل کرده بود.

شش ماه از رفتن بابا بسم الله گذشته بود. نمی دانست چه بلایی سرش آمده است. اصلاً به افغانستان رسیده است؟! نه نامه‌ای، نه خبری. دوباره پاکتی برایش فرستاده شد. لایش را باز کرد، کمی پول بود. دلگیر شد. چهار ماه بود که حاجی حتی یک سر کوچک هم به او نزده بود. به بیرون از پنجره نگاه کرد. ساختمان‌ها بالا آمده بودند. این دلهره‌ی دختر را بیشتر می کرد. اگر همه بیایند و خانه‌هایشان را تحویل بگیرند، او

باید چکار کند؟ اصلاً حاجی را از کجا پیدا کند؟ قلبش بهم فشرده شد. به اتاقک نگاه کرد. پر بود از تنهایی. تنها یادگار افغان هم رفته بود. دلش هری پایین ریخت. خودش را به آینه رساند، دست دراز کرد، اما نتوانست. حالا می‌ترسید حتی به آینه نگاه کند.

«آهای پرنده‌های سفید»

نرگس امینی

بی ترس، از پنجره تا کمرش خم شد؛ که از آن بالا بهتر پایین را ببیند. هنوز ماشین آمبولانس و پلیس که چراغ گردان می زد ایستاده بودند، درست جلوی درب شمالی مجتمع. بیست سی نفر همسایه ها و عابرها دور ماشین و مأمورها را گرفته بودند. هرچه خم شد نتوانست زن همسایه بالایی را روی برانکارد ببیند. حتی برانکارد خالی را هم نتوانست. سعی کرد توی ذهنش آخرین تصویر زن همسایه را بیاورد. قد بلند بود و لاغر. کی دیده بودش؟ یک هفته پیش شاید توی پاگرد شاید هم نه. مقنعه مدرسه اش را از همان جا کنار پنجره درآورد و انداخت گوشه ای اتاق روی لباس های دیروز مانده ی پدرش؛ که همان جا گوشه ای اتاق درشان آورده بود و مانده بود همان جا. ماشین آمبولانس بی اینکه آژیر بزند در سکوت کشیده شد توی خیابان و از بین آدم ها راه باز کرد و رفت. دید که چندتایی از همسایه ها برگشتند سمت در ورودی، از کنار پنجره سریع آمد سمت آیفون و آهسته برش داشت. گوشی آیفون را بیشتر به گوشش چسبانند. صدای مردانه ای گفت: «کلی قرص خورده بوده.»

و صدایی دیگر که جوان تر بود گفت: «این دومین نفر که از واحدهای شمالی این مجتمع تو این چند ماه خودکشی می کنه.»

همین تازگی مرد همسایه پایینی شان هم خودش را حلقه آویز کرد. جالفتاده بود و دائم سیگار می کشید و با پدرش هم رفاقت دوری داشت. خودش عکس حلقه آویز مرد را توی موبایل همسایه ها دیده بود. لباس مشکی تنش داشت و روی لباس پرنده سفیدی بود که انگار واقعاً داشت

پر می‌زد. پدرش هم درست یک لباس مشکی با همان پرنده سفید داشت. از روزی که عکس را دیده بود دلش طوری بود و چیزی توی دلش فر فر می‌خورد.

و حالا هم که زن همسایه بالایی قرص خورده بود آن چیز بیشتر فر می‌خورد. زن تازه یک هفته بود که اثاث‌کشی کرده بود مهمه شد و دیگر از پشت‌گوشی آیفون نتوانست جمله‌ی کاملی بشنود.

اگر پدرش خانه بود حتماً با کلید توی گوشش را می‌خاراند و می‌گفت: «تف تو این زندگی.»

ناخن‌های انگشتش را توی بوی گند دستشویی مدرسه لاک‌زده بود. به خاطر پسره. بالاخره بعد چند روز آمده بود جلو و سلام داده بود و او توی دلش قند آب شده بود. دسته کلیدش را توی دستش چرخانده بود و دستش را دراز کرده بود سمت دوست او و گفته بود: «به اون دوست قد بلندت بگو، دوست نمی‌شه؟»

کاش او راهم نگاه می‌کرد. یک لحظه یک ثانیه. حتی ناخن هایش راهم ندیده بود. از لاک ناخنش عُنُش گرفت. کی کسی نگاهش کرده بود؟ کی شماره گرفته بود؟ چه عیبش بود مگر؟ چه ایرادی داشت؟ این فکرها را که کرد رفت سراغ آئینه قدی اتاق خواب پدر و مادرش آئینه خاک بسته بود. تختخواب پدر و مادرش هم. شب‌های زیادی بود که پدر روی همان کاناپه‌ی توی هال می‌خوابید و دائم می‌گفت: «تف به اون زن که دنبال پولم بود فقط.»

نخواست خاک آینه را پاک کند پشیمان شد. فقط به برگه‌های احضاریه پدرش که جلوی آینه خاک‌پوش بودند نگاه کرد. ماه‌ها بود که کابوس خودکشی پدرش را بارها و بارها می‌دید. پدرش از پنجره خودش را پرت می‌کرد با همان لباس سیاه با پرندۀ سفید رویش و بعد مادرش از کنار جسد پدرش مغزش را لای نان ساندویچی می‌پیچاند و همان‌جا بالاسر جسد پدر گاز می‌زد و فاه‌فاه می‌خندید. گاهی هم فکر می‌کرد در خانه را که باز کند باممب درست در همان لحظه پدر خودش را می‌اندازد پایینو خون سرش از زیر سرش راه می‌افتد. یک‌بار هم از پدرش پرسید: «بابا نکنه مثل این همسایه خودتو بکشی؟»

پدرش پوزخند زده بود و گفته بود: «تو از خودکشی من می‌ترسی؟» می‌ترسید؟ فکرش را که می‌کرد خون‌خونش را می‌خورد. دهانش از نداشتن پدر خشک می‌شد و چشم‌هایش خیس. بی‌خود می‌چرخید و در کابینت‌ها را باز و بسته می‌کرد. توی دفتر خاطرات پدرش هم یک خط خوانده بود که دیوانه‌ترش می‌کرد نوشته پدرش این بود یا چیزی شبیه این

جهان من دیگر خالی از امید و زندگی است، زمین من را می‌خواند. این جمله را بارها و بارها خوانده بود. زمین من را می‌خواند. از خانه می‌ترسید از این مرگ‌ومیرهای عجیب‌وغریب واحدهای شمالی مجتمع. پیرزن و پیرمرد طبقه هفتم که همین سر سال مردند از کجا معلوم که آن‌ها خودکشی نکرده باشند؟ گفتند سکتۀ قلبی، چه طور می‌شود دو نفر باهم

سکته کنند؟ این فکر را که کرد سرش گیج رفت پیرزن و پیرمرد را تصور کرد که باهم... حالا که هنوز پدرش زنده بود باید مثل هر شب برایش شام می‌پخت. عدس پاک کرد عدس‌ها شبیه قرص‌هایی شدند که زن همسایه خورده بود. از این کابوس‌ها خسته بود از این فکرها، از معلم هندسه که به او گفته بود تو توی مغزت پهنه، از پسری که حتی لاک‌هایش را هم نگاه نکرده بود.

آنی شهامتی عجیب توی همه‌ی خونش آمد، حس کرد چیزی غریب از دم پنجره صدایش می‌کند. انگار که بخوهد مثل بچگی‌هایش بپرد توی حوض و خیس خیس شود. پنجره را باز کرد عروسکی که توی بچگی مادرش برایش خریده بود را آورد و همه‌ی موهای عروسک را با قیچی کوتاه کرد مثل موهای خودش. بعد هم پنجره را باز کرد از دست عروسک گرفت و روی نارنجی آسمان دم غروب تکان تکانش داد. یک‌باره ولش کرد کج شد و دید که افتاده روی سنگ فرش‌ها چه راحت خورشید آخر وقت توی آسمان نارنجی پررنگ شده بود و از پشت ساختمان‌های بلند عقب عقب می‌رفت. آسمان دور و برش اما هنوز حسابی نارنجی نشده بود.

پایش را لب پنجره گذاشت. مردی از پایین داد زد: «دخترخانم نیفتی.»  
 پرنده‌ی سفید روی پیراهن پدرش را دید و دید که روی واحدهای شمالی پر از پرنده سفید شد. می‌پریدند و توی نارنجی آسمان تک‌تک پر



می شدند برایشان هر دو دستش را تکان داد فریاد زد: «آهای پرنده های سفید.»

یکی شان قشنگ آمد و دم لبه پنجره‌ی بی حصارشان نشست. جهید تا بگیردش، ثانیه‌ای بعد سنگ فرش پیاده رو او را لمس کرد.

«آمبولانس»  
محمد نجاتی

از صدای انفجار خمپاره‌ها و توپ‌ها، صدای شنی تانک‌ها و فریادهای خفه شده در گلو، از بوی خون معلق در هوا و بوی سوختگی بدت می‌آید. نه اینکه بدت بیاید، واقعیت این است که می‌ترسی.

چهل - چهل و پنج روزی است که گرمای کشنده‌ی فکه را تحمل می‌کنی. در تمام این روزها تنها چیزی که سر پا نگهت داشته است، امید دیدن دوباره‌ی چشمان اوست. تنها چیزی که می‌تواند گرما و فریادهای مافوق و بوی خون معلق در سرت را قابل تحمل کند. هنوز مزه‌ی نامزد داشتن را نچشیده‌ای که راهی شده‌ای. هنوز حتی به چشمانش خو نگرفته‌ای که راهی شده‌ای.

گرمای فکه کشنده است. هر روز زمزمه‌ی عملیات دهان به دهان می‌چرخد. می‌ترسی. ترس ندیدن دوباره‌ی چشمانش. ترس تحمل دوباره‌ی بوی خون معلق در هوا. در این چند وقت بوی خون را با تمام وجود درک کرده‌ای. فهمیده‌ای که چه آسان می‌تواند در میان کوچک‌ترین ذرات هوا مخفی شود، درست مثل الکل. بوی خون را معادل صدای انفجار خمپاره و توپ یافته‌ای و یا نه برعکس صدای انفجار خمپاره و توپ را مساوی بوی خون.

قرار است از پایگاه دوم شکاری یک دسته‌ی پدافندی بیایند. امید داری که با آمدن‌شان مرخصی بگیری. خوب می‌دانی که اگر عملیات شروع شود تمام مرخصی‌ها لغو خواهد شد. حسی ابلهانه چند روزی است که رهایت

نمی‌کند. حسی که تو را ترغیب می‌کند هرچه زودتر خودت را از مهلکه بیرون بکشی. حسی غریزی و ابلهانه.

روز موعود فرا می‌رسد. دسته‌ی پدافندی از راه می‌رسد. خبری از مرخصی نیست. باور می‌کنی که باید در این گرمای کشنده بمانی. برای دیدن دوباره‌ی چشمانش، آخرین تلاش‌هایت را می‌کنی. با هر ترفندی که بلدی مرخصی می‌گیری. باید هرچه زودتر خودت را از مهلکه خارج کنی. اگر عملیاتی شروع بشود، تمام برنامه‌هایت به هم می‌خورد. دوباره آن حس تکراری و ابلهانه. باید سریع‌تر خودت را به سنگر چشمانش برسانی.

منتظر آمدن ماشین تدارکات نمی‌شوی. مطمئنی که تا غروب خبری از ماشین نخواهد شد. می‌ترسی که هر لحظه اتفاقی بیفتد. اجازه‌ی خروج لغو بشود. تصمیمت را می‌گیری. دل به راه می‌زنی. منتظر نمی‌شوی. باید چند کیلومتری را پیاده بروی تا به جاده‌ی اصلی برسی. امید داری که بعد از آن ماشینی از جاده عبور کند و تو را تا اهواز برساند.

چند ساعتی می‌شود که راه می‌روی. گرمای کشنده از یک طرف و تشنگی از طرفی دیگر رهایت نمی‌کنند. در همان یک ساعت اول از شدت گرما تمام آب قمقمه را سر کشیده‌ای. فکر نمی‌کردی که راه این‌قدر طولانی بشود. از دشتی وسیع گذشته‌ای. چند تپه ماهور را هم رد کرده‌ای. از جاده خبری نیست. ناخواسته برای چندمین بار دستت را بر روی قمقمه می‌کشی. لمسش می‌کنی. از این حماقت تکراری‌ات عصبانی‌تر می‌شوی.

در طول این چند ساعت برای بار چندم است که این کار را می‌کنی. حالا دیگر مطمئنی که در این تپه ماهورها تنها مانده‌ای. گم شده‌ای. در کمال ناباوری جاده را می‌بینی. شاید هم فکر می‌کنی که دیده‌ای. شاید سرابی بیش نباشد. امیدوار می‌شوی. قدم‌هایت را سریع‌تر برمی‌داری. باور نمی‌کنی که جاده را پیدا کرده باشی و خودت را تا جاده رسانده باشی. حالا باید منتظر بمان، انتظاری طولانی.

کمی بعد فکر می‌کنی که در دوردست‌ها سیاهی را دیده‌ای. فکر می‌کنی که خیالی گذرا باشد. سیاهی نزدیک می‌شود. غباری پیش می‌آید. نزدیک و نزدیک‌تر. حالا می‌توانی در میان غبار آمبولانسی خاکی رنگ را تشخیص بدهی. آمبولانس نه روی جاده که در روی هوا با سرعت به تو نزدیک می‌شود.

باید شانس خودت را امتحان کنی. جلوی آمبولانس را بگیری. هرچه بیشتر تقلا می‌کنی راننده را ببینی، کمتر موفق می‌شوی. گویی ماشین بدون سرنشین در جاده در حرکت است. چاره‌ای نداری. تصمیم می‌گیری. با عجله خودت را به وسط جاده می‌رسانی. چشمانت را می‌بندی.

وقتی چشمانت را باز می‌کنی باز هم نمی‌توانی راننده را ببینی. فکر می‌کنی که هنوز در تپه‌ماهورها هستی و تمام چیزهایی که دیده‌ای سرابی بیش نبوده است.

پسرکی چهارده، پانزده‌ساله از ماشین پیاده می‌شود. تمام آمبولانس با گل پوشیده شده. وقتی به پسرک نزدیک می‌شوی، تازه می‌بینی که روی

صندلی جلو چند سرباز زخمی روی همدیگر سوار شده‌اند. جایی برای تو وجود ندارد. ناامید می‌شوی. پسرک به تو می‌گوید که اگر خواهی می‌توانی عقب آمبولانس برای خودت جایی دست و پا کنی.

در عقب را باز می‌کنی. چندین شهید کنار همدیگر قرار گرفته‌اند. همه خونی. با آرامشی عجیب کنار هم خوابیده‌اند. چاره‌ای نداری. به سختی در گوشه‌ی آمبولانس می‌نشینی. در را می‌بندی. تاریکی همه‌جا را می‌پوشاند. ماشین دوباره حرکت می‌کند و به مرور چشمانت به تاریکی عادت می‌کند. سعی می‌کنی از برخورد با پیکر خونی سربازان خودداری کنی. دوست نداری خونی بشوی. از خون خوشت نمی‌آید. بوی خون معلق در هوا را به خوبی حس می‌کنی. نمی‌خواهی خونی بشوی. نمی‌خواهی بوی خون بگیری.

ماشین کم کم سرعتش زیاد می‌شود. جوری که حالا با هر تکان به گوشه‌ای پرتاب می‌شوی. هر چه بیشتر سعی می‌کنی که با سربازها برخورد نکنی، کمتر موفق می‌شوی. گویی آنها به سمت تو می‌آیند. آمبولانس روی هوا در حرکت است. جایی را نمی‌بینی. اما سرعت زیاد ماشین را با تمام وجود درک می‌کنی.

ناگهان تکان‌های ماشین شدت پیدا می‌کند. پرتاب می‌شوی. درست در میان پیکرها. دیگر هرچقدر هم تقلا کنی فایده‌ای ندارد. خون، بوی خون تمام وجودت را در برمی‌گیرد. تو در خون غرق می‌شوی. ماشین پرتاب می‌شود. درست نمی‌فهمی که چه شده است. در کسری از ثانیه با سربازها

یکی می‌شوی. همدیگر را در آغوش می‌گیرید. تو، ماشین، سربازها، بوی خون، همه در حال غلت زدن هستید. همه با هم یکی شده‌اید. در زمان بی‌زمانی ساکن مانده‌ای. همه چیز را به خوبی می‌بینی. زمان ایستاده و تو و سربازها با هم تنها مانده‌اید. می‌توانی صورت‌هایشان را در همان تاریکی به خوبی ببینی.

درست نمی‌فهمی که چه مدتی در این حالت باقی مانده‌ای. فقط وقتی سر و صدای اطراف را می‌شنوی که در آمبولانس را باز کرده‌اند. ماشین از جاده به بیرون پرتاب شده. باور نداری اما از میان تلی از آهن و بوی خون صحیح و سالم رها می‌شوی، حتی کوچک‌ترین زخمی برنداشته‌ای. دیگر بوی خون را نمی‌شنوی. دیگر نمی‌ترسی. شهدا تو را در آغوش خود حفظ کرده‌اند.

«طوبی»  
ہستی حق جو



هر روز صدای یکنواخت طوبی در حالی که روی صندلی ننو کهنه لم داده بود، فضای اتاق کوچک را پر می‌کرد. غروب‌ها روی این صندلی می‌نشست و چشمانش را می‌دوخت به عکس بالای طاقچه و شروع می‌کرد به گفتن ذکر. هر از گاهی که نگاهش به صندوقچه‌ی کنار اتاق می‌افتاد، چند لحظه همه جا را تار می‌دید و بعد که قطره‌های اشک فرو می‌ریختند، آهی از ته دل می‌کشید.

توی یکی از همین جلسه‌های روضه که می‌رفت، ذکری یاد گرفته بود. می‌گفتند تکرارش برای بازگشت گمشده مؤثر است. از آن روز یک سالی می‌گذشت. یک دور تسبیح را که تمام می‌کرد، به سختی از جایش بلند می‌شد و همان‌طور که پاهای بی‌رمقش را به زمین می‌کشید، دستمالی برمی‌داشت و عکس مرد جوان را پاک می‌کرد که سیل‌های تابیده‌ی مشکی و خوش فرمی داشت. در آخر هم دستی به آینه و شمعدان عروسی‌اش می‌کشید؛ همان آینه‌ای که روز عروسی‌اش که آن زمان هفده ساله بود، هر دو روبروی آن نشسته بودند. چقدر آن‌روز از این‌که سرش را بالا بگیرد و مرد جوان را نگاه کند، شرم داشت. دستان چروکیده‌اش را مثل کسی که می‌خواهد صورت دل‌بندی را نوازش کند، روی آینه می‌کشید و به چهره‌ی خودش در آن نگاه می‌کرد.

این سال‌ها خیلی دیر گذشته بودند، خیلی دیر. سال پنجاه و پنج که ازدواج کردند، از همان فردای عروسی شوهرش شب‌ها فعالیت‌های گذشته‌اش را از سر گرفته بود و دیر به خانه می‌آمد. قبلاً همه گفته بودند که

زندگی پر خطری با او در پیش دارد ولی با این حال دلش می‌خواست او مرد خانه‌اش باشد. برایش اهمیتی نداشت که شب‌ها دیر بیاید یا دست هایش بخاطر نوشتن شعار رنگی باشند. طوبی او را از پانزده سالگی دوست داشت، از همان روزی که او را از لای در اتاق روی بام خانه‌شان دیده بود که داشت اعلامیه‌ها را در صندوقچه‌ای که آنجا بود، پنهان می‌کرد. طوبی نمی‌دانست چرا؟ ولی عاشقش شده بود.

بعد ازدواج آن صندوقچه را به خانه‌ی خودشان آورد. اسپری‌های رنگی را که با آن‌ها روی دیوارها می‌نوشت، وقتی در سطل زباله می‌دید، یواشکی برمی‌داشت و می‌گذاشت توی صندوقچه. دلش می‌خواست بعدها با افتخار آن‌ها را به فرزندان‌شان نشان بدهد تا بدانند پدرشان چه مرد مبارزی بوده است. بعضی شب‌ها شوهرش با آب و تاب در مورد فعالیت‌های خودش و دوستانش حرف می‌زد و طوبی با لذت گوش می‌داد. از این همه هیجان او به وجد می‌آمد و تحسینش می‌کرد.

چند ماه بعد ازدواج‌شان که باردار شد، اوضاع او خیلی بدتر شده بود. حتی پیش می‌آمد که چند روز اصلاً به خانه بر نمی‌گشت. آن روزها باید در تب و تاب و انتظار می‌ماند تا شاید یکی از دوستانش خبری بیاورد. آخرین شبی که کنار هم بودند، اصلاً از خانه بیرون نرفته بود. در مورد مبارزه و انقلاب هم حرفی نزده بود و در عوض درباره‌ی اسم بچه‌ای که چهار ماه بعد به دنیا می‌آمد، با هم حرف زده بودند. در مورد این‌که خانه

بزرگتری بخزند و خیلی چیزهای دیگر. آن شب تا صبح فقط حرف زده بودند و طوبی از روزی برایش گفته بود که عاشقش شده بود.

حالا این روزها گذشته بود. دیگر نه او بازگشته بود و نه دوستی خبری آورده بود. طوبی هنوز باور نکرده بود که او هیچ وقت بر نمی‌گردد. روی صندلی نو می‌نشست و به عکس درون قاب زل می‌زد. تنها فرزندشان حالا ازدواج کرده بود و با وجود اصرار پسر و عروسش، باز هم دوست نداشت خانه را عوض کند. یقین داشت که او برمی‌گردد. می‌ترسید خانه را عوض کنند و او بیاید و پیدایش نکند. مگر نه اینکه خودش آخرین شب گفته بود خانه را باید عوض کنند. پس باید صبر می‌کرد تا بیاید و باهم یک خانه‌ی دیگر پیدا کنند. حتی دلش نمی‌آمد فرش عروسی‌شان را که حالا رنگ و رو رفته شده بود، بفروشد. همه‌ی وسایل خانه همان‌طور مثل روز اول بودند. هیچ چیز را تغییر نداده بود. می‌دانست برمی‌گردد.

شبی در خواب دید که مردی به او گفت تا غروب پنج روز دیگر شوهرش برمی‌گردد. با صدای اذان صبح از خواب پرید. خواب آن وقت صبح، می‌گفتند تعبیرش همان است که در خواب دیده‌اند. طوبی حس و حال عجیبی پیدا کرده بود. از همان روز جای صندلی را که روبروی قاب عکس بود به سمت در تغییر داد. دو طرف موهایش را که حالا خیلی زودتر از سنش یکدست سفید شده بودند، مثل همان شب آخر پشت گوش هایش می‌زد و تسبیح در دست همان‌طور که روی صندلی نو جلو و عقب می‌رفت، با صدای بلند ذکر می‌گفت.

روز پنجم که رسید، بعد نماز صبح از شوق دیدار او نمی توانست چشمانش را ببندد. ضعف عجیبی داشت، چشم هایش می سوخت. به سختی تا بعد از ظهر کمی سر و وضع خانه را مرتب کرد. این بار با وسواس بیشتری آینه و شمعداها را پاک کرد. اسپری ها را از صندوقچه در آورد و در حالی که لبخند عمیقی داشت آن ها را کنار صندلی چید تا برایش بگوید آن زمان پنهان شان کرده است. بلوز و دامن نو پوشید و مثل همهی غروب های دیگر روی صندلی نشست ولی این بار نمی توانست لم بدهد. صاف نشست. قلبش تندتند می زد. دستانش می لرزیدند. تسبیحش را در دست گرفت و باز هم برای قوت قلب بیشتر شروع به گفتن ذکر کرد. این بار زمزمه وار می گفت. توان بلند گفتن نداشت. به دانه های تسبیح نگاه کرد، چند دانه بیشتر نمانده بود. نگاهش رو به در میخکوب شده بود. یک لحظه شک خیالش را آشفته کرد. شاید خواب تعبیر نشود، مادر بزرگش می گفت خواب زن، چپ است، شاید...

چشمانش را آرام بست. چهره ی پر جذبه ی او را با همان سبیل های خوش فرم در ذهنش تصور کرد. سرانگشتانش دانه ی آخر تسبیح را با مکث لمس کردند. وقتی دانه ی آخر را می چرخاند، بدون اینکه صدای چرخش کلیدی در قفل بیاید، حضور کسی را حس کرد که داخل اتاق بود. چیزی در قلبش فرو ریخت. چشمانش را باز کرد. مقابلش مردی با سبیل های خوش فرم و مشکی ایستاده بود و لبخند می زد. دستان سرد او

را گرفت. قلب طوبی دیگر تند تند نمی زد. اشک هم نمی ریخت. چشمانش  
را آرام بست.

«بیست و هفت روز بعد»

هستی حق جو

با صدای ریزش مهیبی همگی ساکت شدند. جز صدای خس خس سینه‌هایشان صدای دیگری شنیده نمی‌شد. بیست و هفت روز از شروع حفاری و منتقل شدن سرپرست معدن کاران می‌گذشت. با توجه به گرمای بیش از حد و کمبود نیرو، خودشان تصمیم گرفته بودند که به جای بیست و چهار ساعت کار مداوم، این بار دو دسته شوند و در دو شیفت دوازده ساعته کار کنند. حدود بیست نفر از معدن کاران هفته‌ی قبل به دلیل انتشار گاز مونوکسید کربن مسمومیت خفیف پیدا کرده بودند. پنج نفری هم علاوه بر سرپرست معدن کاران با وجود رطوبت بسیار بالای داخل معدن، دچار کم‌خونی شده و به دلیل وخامت حال‌شان به شهر برده شده بودند. این کم‌خونی بین معدن کاران رواج داشت و دلیل آن رطوبت داخل معدن و وجود انگل کرم قلاب‌دار بود. از روزی که چند نفر نیروی امدادی به طور اتفاقی برای سرکشی به وضعیت آنان به معدن آمدند و افراد بدحال را بردند، هنوز نیروهای جدید فرستاده نشده بودند. سرپرست معدن کارها چند بار وضعیت نامناسب بهداشتی کارگران را گزارش داده و خواسته بود بهبودی در شرایط ایجاد کنند یا دست کم روند کار را متوقف کنند، ولی جوابی نگرفته بود. نبود بهداشت و امکانات ایمنی، روحیه‌ی بیشتر کارگران را ضعیف کرده بود و هرازگاهی با هر اتفاق بی‌اهمیتی باهم دعوا می‌کردند. چاره‌ای نبود و با همین تعداد کم مجبور بودند کار را پیش ببرند تا نیروهای تازه نفس به آنان ملحق شوند.

آن روز هم ده معدنچی باید حفاری را از قسمتی آغاز می‌کردند که چندین بار به دلیل ریزش‌های خطرناک مسدود شده بود. از همان ابتدای حفاری چندین بار ریزش خفیفی رخ داد. کارگران با وجود گرما و سنگینی هوا، سعی می‌کردند با احتیاط حفاری را ادامه دهند. هر حرکت اضافی خطرناک بود. رطوبت شدید داخل معدن لباس‌هایشان را به تن‌شان چسبانده بود.

یکی از کارگران، ناگهان دست از کار کشید و به دیواره روبرویش زل زد. ترکی روی دیواره بود. با چشمان گرد شده از ترس آن را به بقیه نشان داد. همگی دست از کار کشیدند و طوری به هم نگاه می‌کردند گویا منتظر شنیدن جوابی هستند. این ترک نشانه خوبی نبود. بار آخر که ورودی معدن مسدود شد، یکی از همان نجات یافته‌ها گفته بود قبل ریزش، روی دیوار معدن، ترکی دیده بوده است که بعد از چند لحظه همین ترک کوچک، موجب ریزش شدید دیوار معدن شده بود و آنان را محصور کرده بود. هر حرکت اضافی می‌توانست ریزش سنگینی به دنبال داشته باشد. ناگهان مته حفاری از دست کارگری که ترک را دیده بود، رها شد. لحظاتی بعد صدای ریز و ضعیف جدا شدن خاک‌های دیواره از هم، کم‌کم شدت گرفت و ناگهان با صدای مهیبی دیوار فرو ریخت. گرد و غبار غلیظ و نور هدلاین‌ها باهم آمیخته شدند و هیچ چیز قابل تشخیص نبود.

هرکدام از معدنکاران صدای تپش تند قلب خود را می‌توانست به وضوح بشنود. دقایقی بی‌حرکت در جای خود ماندند. گرد و غبار که



کمتر شد، دیدند که راه مقابل و حتی پشت سرشان حدود دو متر از هر دو طرف مسدود شده است. همگی با چشمانی گشاد به تل خاک و سنگ زل زده بودند. لب‌های سفیدشان، خشک‌تر از آن بود که بتوانند کلامی بگویند. روی کلاه‌ها و صورت‌هایشان گرد کرم رنگ خاک به نرمی نشسته بود. هیچ کس حرفی نمی‌زد. کارگران قبلی به تازگی شیفت را تحویل داده بودند و در زمان استراحت‌شان بودند. بعید بود که متوجه این صدای ریزش شده باشند.

این بار برخلاف آخرین بار، هر دو طرف مسدود شده بود. مدت زیادی به همان حال ماندند. امکان نجات آنان صفر بود. چند بار سعی کردند با کندن دیوارها با دست راهی باز کنند ولی حجم خاکریزها و سنگ‌ها بیشتر از آن بود که بتوانند کاری از پیش ببرند. خستگی و کمبود اکسیژن توانی برای‌شان نگذاشته بود. عده‌ای زمزمه‌وار دعا می‌خواندند، عده‌ای دیگر ساکت به نقطه‌ای خیره بودند. مردی که مته‌ی حفاری از دستش رها شده بود، عرق زیادی روی پیشانی‌اش نشسته بود و چشم از عکسی که در دستش بود، برنمی‌داشت؛ عکس نوزادی که در آغوش مادرش خواب بود. لحظه‌ای تصور کرد که دیگر شاید نتواند آنها را ببیند. توان آخرش را جمع کرد، بلند شد و با همان مته‌ای که داشت چند ضربه‌ی محکم به دیوار روبرو زد تا راهی باز کند. گرد و غبار با صدای مهیب ریزش در سرتاسر محیط محصور پیچید. چند لحظه بعد تا سقف پر از خاک و سنگ شد و دیگر اثری از هیچ‌کدام نبود.

